

# پتره‌هافتگه / پیوندهای گسسته

ترجمه‌ی فرخ معینی





پیوندهای گسسته

پیوندهای گسسته

پترهانتکه

ترجمه‌ی فرخ معینی

### ادبیات - ۳

پترها نتکه

Peter Handke

پیوند های گسسته

عنوان اصلی کتاب : Die linkshändige Frau

چاپ اول به زبان آلمانی : ۱۹۷۷ م

ترجمه: فرخ معینی

طرح و نقاشی جلد: آبدین آغداشلو

بر مبنای کارهای اندرو وایت

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول : آبانماه ۱۳۶۲

حرودچینی ، آزاده

فیلم وزینسک: لیتوگرافی ۱۱۰

چاپ: حسینی

نشر و پخش: شرکت تهران فاریاب (سهامی خاص)  
خیابان فخر رازی، ساختمان رازی، تلفن ۶۴۲۳۴۳

تمام حقوق محفوظ است

زنی بود سی ساله و در يك شهر كك و بلایبی ی پلكانی در دامنه ی جنوبی ی کوهستانی نسبتاً بلند ، درست در بالای غبار يك شهر بزرگك، زندگی می کرد . چشمانی داشت كه، حتا اگر هم به هیچ كس نگاه نمی کرد ، گاه می درخشید بی آن كه به جز این در صورتش تغییری پدید آید . در يك بعد از ظهر دیروقت زمستانی در روشنایی ی زردی كه از بیرون می آمد، کنار پنجره ی اتاق بزرگك نشیمن ، پای يك چرخ خیاطی برقی، نشسته بود و پهلوش ، پسر هشت ساله اش كه انشائی برای مدرسه می نوشت. يك طرف طول اتاق، سرتاسر دیواری شیشه بی بود، جلوی خیاطی پر علف بايك درخت دور انداخته ی کریسمس و دیوار بی پنجره ی خانه ی همسایه. كودك سريك میز قهوه بی لك الكل كاری شده روی دفتر مدرسه خم شده بود و با قلم خود نویس چیز می نوشت، در حالی كه زبانش بیرون لبها را می لیسید. گاهی خشكش می زد ، از پنجره ی سرتاسری بیرون را نگاه می كرد و سپس با حرارت بیشتر به نوشتن ادامه می داد . و با به مادرش نگاه می كرد، كه، گرچه روش به طرف دیگری بود، متوجه می شد و به نگاهش جواب می داد . زن

بامدیر فروش شعبه‌ی محلی یک شرکت چینی سازی مشهور در سراسر اروپا ازدواج کرده بود، که قرار بود امشب از یک ماموریت چند هفته‌ی در اسکان‌دیناوی بازگردد. خانواده‌ی ثروتمندی نبودند، اما زندگی آسوده‌ی داشتند؛ ویلا اجاره‌ی بود، چون مرد خانه هر آن ممکن بود به جایی دیگر منتقل شود.

کودک نوشتن را تمام کرد و نوشته را خواند: «چطور می‌توانم زندگی زیباتری را مجسم کنم: دلم می‌خواهد هوا نه سرد باشد نه گرم. باد ولرمی همیشه بدمد، گاهی هم توفانی بشود که آدم را ناچار کند چنابنه بزند. ماشین‌ها ناپدید شوند. خانه‌ها کاش قرمز بودند و ساقه‌ی گیاهان طلایی. آدم همه چیز را می‌دانست و احتیاجی به درس خواندن نداشت. آدم در جزیره زندگی می‌کرد. توی خیابان‌ها در سواری‌ها باز هستند و آدم هر وقت که خسته شود، می‌تواند سوارشان شود. آدم اصلاً دیگر خسته نیست. سواری‌ها به کسی تعلق ندارند. آدم هر جا که هست، همانجا می‌خواهد. هرگز باران نمی‌بارد. از تمام دوست‌ها هر دفعه چهارتا مانده‌اند و آدم‌هایی که آدم نمی‌شناسد، ناپدید می‌شوند. هر چه که آدم نمی‌شناسد، ناپدید می‌شود.»

زن بلند شد و از پنجره‌ی باریک‌تر پهلویی، که جلوش در فاصله‌ی دور چند کاج قرار داشتند که تک‌ان نمی‌خوردند، بیرون را تماشا کرد. در پای درخت‌ها چند ردیف گاراژ تکی بودند، به همان چهارگوشی و با همان بسام‌های مسطح ویلاها، و جلوشان یک خیابان ورودی، که در آن کودکی یک لـوژ را در پیاده روی بی برف سر می‌داد. در مسافتی دور در پشت درخت‌ها، آن پایین، شهرک‌های

حاشیه‌ی شهر بزرگ بر روی زمین مسطح قرار گرفته بودند، و یک هواپیما همین الساعه داشت از دشت بلند می‌شد. کودک نزدیک آمد و از زن که کاملاً غرق در خود، امانه برجا خشک مانده، که بیشتر بی‌اراده ایستاده بود پرسید به چه نگاه می‌کند. زن چیزی نشنید، مژه‌ی نزد. کودک تکانش داد و فریاد زد: «بیدار شو.» زن حواسش سرجا آمد و دست روی شانهِی کودک گذاشت. حالا کودک هم بیرون را نگاه کرد، به نوبه‌ی خود در چشم انداز غرق شد، بادهانی که خود به خود باز می‌شد. پس از مدتی به خود تکانی داد و گفت: «حالا من هم ماتم برد، مثل تو.» هر دو شروع کردند به خندیدن و نتوانستند دیگر جلوی خودشان را بگیرند؛ هر وقت ساکت می‌شدند، یکی شروع می‌کرد و آن دیگری هم با او می‌خندید. سرانجام از شدت خنده یکدیگر را بغل زدند و با هم روی زمین افتادند.

کودک پرسید که آیا می‌تواند تلویزیون را روشن کند. زن جواب داد: «ما که می‌خواهیم برونو را از فرودگاه بیاوریم.» کودک اما تلویزیون را روشن کرد و پاش نشست. زن به طرفش خم شد و گفت: «آخر چطور می‌توانم به پدرت که هفته‌ها در خارج بوده توضیح بدهم که...» کودک که حواسش به تلویزیون بود، دیگر چیزی نمی‌شنید. زن با صدای بلند صدایش کرد، دست‌هاش را مثل بلندگوی قیفی جلوی دهانش گرفت، انگار که در جایی در هوای آزاد است. اما کودک به دست‌گناه خیره شده بود. زن دستش را جلوی چشمان کودک تکان داد، اما کودک سرش را کج کرد و با دهان باز به تماشا کردن ادامه داد.



زن بیرون در یک حیاط خلوت پشت گاراژ ایستاد، در یک پالتوی پوست با دکمه‌های باز، در هوایی که داشت گرگ و میش می‌شد و در حالی که برف‌های آب شده داشتند دوباره یخ می‌بستند. در پیاده‌رو همه جا برگ‌های سوزنی‌ی درخت‌های دور ریخته شده‌ی کسریسمس افتاده بود. وقتی در گاراژ را باز می‌کرد، در بالای سر نگاه می‌به‌شهرک انداخت که در بعضی از ویلاهای روی هم ساخته شده‌ی قوطی شکلش چراغ روشن بود. در پشت شهرک، جنگلی از درخت‌های جور و جور شروع می‌شد، بیشتر پر از بلوط، زان و کاج، و تا یکی از قلعه‌های کوه به‌طور یکنواخت بالا می‌رفت، بدون دهکده یا حتی خانه‌یی در میانش. کودک کنار پنجره‌ی «واحد مسکونی» آن‌ها - نامی که شوهرش برویلا گذاشته بود - ظاهر شد، و بازوش را بالا برد.

در فرودگاه هوا کاملاً تاریک نشده بود. زن پیش از آن که به تالار ورودی پروازهای خارجی قدم بگذارد، در بالای دیرک‌هایی با پرچم‌های شفاف، لکه‌های روشنی را در آسمان دید. او در میان دیگران ایستاد و منتظر ماند، با چهره‌یی پر از انتظار، اما نه معذب، گشاده و در فکر خود. پس از اعلام این خبر که هواپیمایی که از هلسینکی می‌آید فرود آمده، مسافران از پشت نرده‌های گمرک بیرون آمدند، برونوه‌م در میانشان بود، بسایک چمدان و کیسه‌ی یک «دیوتی - فری - شاپ» در دست، با چهره‌ی منگ از خستگی. او چندان مسن‌تر از زن نبود و همیشه یک کت و شلوار شش دگمه‌ی خاکستری راه راه سوزنی‌ی با پیراهن یقه باز می‌پوشید. چشمانش چنان میشی‌رنگ بودند که مردمک‌هایشان دیده نمی‌شدند؛ او می‌توانست

مدت‌ها به مردم نگاه کند، بی آنکه آن‌ها خود را زیر نظر احساس کنند. در کردگی در خراب راه می‌رفت، در بزرگی هم اغلب در خواب حرف می‌زد.

در تالار، جلوی همه‌ی مردم، سرش را روی شانهِ زن گذاشت، انگار که می‌خواهد در جا روی پوست یقه‌ی پالتو چرت بزند. زن کیسه و چمدان را از دستش گرفت، و برونو حالا توانست زن را در آغوش بگیرد. آن‌ها مدتی همان‌طور ایستادند، برونو کمی بوی الکل می‌داد. در آسانسور که به طرف گاراژ زیر زمینی پایین می‌رفت، زن را نگاه کرد، در حالی که زن تماشا می‌کرد.

زن اول سوار ماشین شد و در صندلی‌ی پهلوی راننده را برایش باز کرد. برونو بیرون ایستاده ماند، جلوش را نگاه کرد. بسامشت به پیشانی‌ش کوبید، بعد بینیش را با انگشت گرفت و هو اتوی گوش‌هاش فشرده، انگار که آن‌ها هنوز از پرواز طولانی گرفته‌اند.

در سواری‌ی در حال حرکت، در جاده‌یی که به شهر کوچک در دامنه‌ی کوه منتهی می‌شد، جایی که شهرک ویلایی قرار داشت، زن در حالی که دستش را روی رادیوی سواری گذاشته بود پرسید: «می‌خواهی به موسیقی گوش بدهی؟» برونو سرش را به علامت نفی تکان داد. در این فاصله دیگر شب شده بود، و در آسمان خراش‌های مجتمع‌های اداری در کنار جاده، چراغ‌ها تقریباً همه خاموش بودند، در حالی که شهرک‌های مسکونی روی تپه‌های اطراف، سوسو می‌زدند. پس از مدتی، برونو گفت: «در فنلاند همیشه هوا تاریک بود، روز و شب. و از زبانی که مردم در آنجا حرف می‌زدند، حتا یک

کلمه هم نمی فهمیدم. در هر کشوری حداقل لغت های مشابهی وجود دارند - اما در آن جا هیچ چیز بین المملی یسی وجود نداشت. تنها چیزی که یاد گرفته ام لغتی ست که برای آبجو به کار می برند: «اولوت». تقریباً اغلب مست بودم. يك بعد از ظهر زود که هوا تازه يک کم روشن شده بود، در یکی از این کافه های سلف سرویس نشسته بودم و يک باره شروع کردم به خط انداختن روی میز. تاریک بود، سرما توی سوراخ دماغم رفته بود، و من نمی توانستم با هیچ کس حرف بزنم. این که يک بار در شب توانستم صدای زوزه ی گرگ ها را بشنوم، برایم يک تسلاي خاطر بود. یا این که گاه و بیگاه در لگن مستراحی که حرف اول شرکت ما را داشت، می شاشیدم. می خواستم چیزی به تو بگویم، ماریانه: آن بالا به تو فکر کردم و بسه شتفان، و پس از این سال های طولانی که با هم سر کرده ایم، برای اولین بار حس کردم که به هم تعلق داریم. يک مرتبه ترسیدم نکند از تنهایی دیوانه شوم، دیوانه، آن هم به نحوی هولناک درد آور و بی سابقه. به تو خیلی گفته ام که دوست دارم، اما تازه حالا است که خودم را با تو همیشه احساس می کنم. بله، در زندگی و مرگ. و عجیب اینست که حتماً می توانستم بدون شماها باشم. حالا، حالا که این احساس را پیدا کرده ام.» زن پس از مدتی دست روی زانوی برونو گذاشت و پرسید: «خب، مذاکرات چه شدند؟»

برونو خندید: «سفارش ها دارند دوباره زیاد می شوند. حالا که اهالی کشورهای شمالی غذاهای بدمزه یی دارند، بهتر است که دست کم آن ها را توی چینی های ما بخورند. دفعه ی دیگر مشتری های

آن جا باید به خودشان زحمت بدهند و برای دیدن ما پایین بیایند. جلوی سقوط قیمت گرفته شده، دیگر لازم نیست مثل زمان بحران زیاد تخفیف بدهیم. « او باز خندید: «آنها حتما انگلیسی هم بلد نیستند. ناچار بودیم به كمك يك زن مترجم با آنها مذاکره کنیم، يك زن مجرد بچه دار که این جا تحصیل کرده است، در جنوب، خیال کنم.»

زن : «خیال کنی ؟»

برونو « نه، مطمئنم . خودش برام تعریف کرد.»

در شهرك از کنار يك اتاقك تلفن روشن گذشتند که در آن يك نفر مثل سایه تکان می خورد؛ و توی یکی از کوچه های باریك با پیچ و خم های تصنعی، که شهرك را از وسط قطع می کرد، پیچیدند . برونو بازوش را روی شانهای زن گذاشت. زن در حالی که در را باز می کرد، يك بار دیگر به اطراف نگر است، جایی که کوچهی شب زده در تاریك و روشن قرار داشت . ویلاها برگردهی هم ، پرده ها کشیده .

برونو پرسید : «هنوز هم دلت می خواهد این جا بمانی ؟»

زن: «گاهی آرزو می کنم کاش يك پیتزافروشی بوگندو جلوی در خانه بود، یا يك دکهی روزنامه فروشی .»

برونو : «من که هر وقت به این جا برمی گردم نفسی می کشم .»

زن لبخند تو داری زد .

در اتاق نشیمن كودك روی يك صندلی دسته دار خیالی پهن، زیر يك چراغ پایه دار نشسته بود و چیز می خواند. وقتی پدر و مادر وارد شدند نگاهی به بالا انداخت و به خواندن ادامه داد . برونو به او نزدیک شد، ولی كودك از چیز خواندن دست برداشت . پس

از مدتی سرانجام لبخندی زد، به سختی محسوس. بعد بلند شد و در تمام جیب‌های برونو پی‌ی سوقاتی گشت.

زن بایک سینی نقره‌یی، ویک گیللاس و دکا روی آن، از آشپزخانه بیرون آمد؛ ولی آن دودبگر در اتاق نشیمن نبودند. او راه‌رو را تا آخر رفت و توی اتاق‌ها را نگاه کرد که مثل سلول از راه‌رو منشعب می‌شدند. وقتی در حمام را باز کرد، برونو روی لبه‌ی وان نشسته بود و بی حرکت کودک را تماشا می‌کرد که، پیژاما به تن، داشت دندان‌هاش را مسواک می‌زد. او آستین‌هاش را تازده بود تا توی آب نیفتند، و تیوب در باز خمیردندان را - خمیردندان بچه‌ مزه‌ی تمشک می‌داد - بادقت می‌لیسید. برونو گیللاس عسرق را از روی سینی برداشت و پرسید: «تو نمی‌خوری؟ برای امشب چه برنامه‌یی داری؟»

زن: «مگر با همیشه فرق کرده‌ام؟»

برونو: «فرق، مثل همیشه.»

زن: «یعنی چه؟»

برونو: «تواز آن معدود افرادی هستی که نباید از شان واهمه داشت. و از این گذشته تو زنی هستی که آدم نمی‌خواهد جلوش بازی در بیاورد.» او ضربه‌ی دوستانه‌یی به پشت کودک زد، و کودک بیرون رفت.

در اتاق نشیمن، در حالی که زن و برونو به اتفاق هم اشیائی را که کودک طی بازی‌های مختلف روز پراکنده کرده بود، جمع می‌کردند، برونو برخاست و گفت: «گوش‌هام هنوز از پرواز با هواپیما صدا

می کنند. بیابرویم بیرون و یک غذای اعیانی بخوریم. امشب این جا به نظرم زیادی دنج می آید. زیاد - جن زده. لباس بقمه بازت را بپوش، لطفاً.»

زن، که هنوز چنباتمه زده بود و به جمع کردن ادامه می داد، پرسید: «خودت چه می پوشی؟»

برونو: «من همین طور که هستم می آیم، همیشه همین طور بوده. کراوات را از دم در قرض می کنم. تو هم مثل من حوصله ی پیاده روی داری؟»

آنها با راهنمایی ی یک پیشخدمت لنگک، در حالی که برونو هنوز با کراوات عاریه شور می رفت، وارد سالن مجلل - و به سبب سقف خیلی بلندش - قصر مانند یک رستوران در حوالی خود شدند که در این شب مشتری زیادی نداشت. پیشخدمت صندلی ها را از پشتشان به جلو سرداد، به طوری که دیگر لازم نشد جز نشستن کار دیگری بکنند. در همین حال آنها تای دستمال سفره های سفید را باز کردند؛ خندیدند.

برونو نه تنها بشقابش را تا ته خورد، بل که آن را با یک تکه نان سفید هم خوب پاک کرد. سپس، در حالی که یک گیلاس کالو ادوس را که در نور چلچراغ می درخشید، در دست گرفته بود و تماشا می کرد، گفت: «امروز به یک چنین پذیرایی احتیاج داشتم. چه مراقبتی. چه ابدیت کوچکی.» پیشخدمت، وقتی برونو به صحبت ادامه می داد، ساکت، پشت سر او ایستاده بود: «در هوا پیما یک رمان انگلیسی خواندم. در آن، صحنه یی هست با یک مستخدم، در چاکر صفتی تشخیص

مآبانه‌اش قهرمان کتاب جلال چند صد ساله‌ی اشرافیت را ستودنی می‌بیند. بر خورداری از این خدمتگزاری‌ی غرور آمیز و قابل احترام، برای او، گرچه تنها در ساعت کوتاه صرف چای، فقط به معنی آشتی کردن با خوردنیست، بل که، به نحوی غریب، هم چنین آشتی‌یی است با تمام نژاد بشری. « زن روش را به طرف دیگر برگرداند، برونو فریادزد، وزن نگاه کرد، بی آنکه تماشااش کند .

برونو گفت: « امشب را این جا در هتل می‌مانیم . شتفان می‌داند ما کجا هستیم . شماره‌ی تلفن را کنار تختش گذاشته‌ام . » زن نگاهش را پایین انداخت، و برونو اشاره‌یی به پیشخدمت کرد که سرش را به طرف او خم کرد : « يك اتاق برای امشب می‌خواهم . می‌دانید، من و زنم مایلیم باهم بخوابیم، فوراً . » پیشخدمت به هر دو نگاه کرد و لبخند زد، نه توپئه‌گرانه، که بیشتر با همدردی : « البته الان بسازار مکاره است، اما خوب می‌پرسم . » کنار در یک بار دیگر روش را بر گرداند و گفت : « همین الان بر می‌گردم . »

دو نفری در سالن تنها ماندند، جایی که روی تمام میزها هنوز شمع‌ها روشن بودند . از شاخه‌های به هم گره خورده‌ی کاج در یک گوشه، برگهای سوزنی تقریباً بی صد ابر زمین میفتادند . روی دیوارها سایه‌هایی روی گوبلن‌هایی با صحنه‌های شکار حرکت می‌کردند . زن مدتی مدید به برونو نگاه کرد . گرچه کاملاً جدی بود، ولی چهره‌ش می‌درخشید، به سختی محسوس .

پیشخدمت برگشت و با صدایی که انگار عجله کرده است ، گفت : « این کلید اتاق توی برج . سیاستمداران در آن می‌خوابیدند؛

امیدوارم این امر ناراحتتان نکند . « برونو سرش را بالا انداخت و پیشخدمت بدون بدجنسی اضافه کرد: «شب خوشی را براتان آرزو می‌کنم. امیدوارم ساعت برج ناراحتتان نکند، آخر، عقر به‌های بزرگ سر هر دقیقه خش‌خش می‌کنند. »

وقتی برونو در اتاق را باز می‌کرد، خیلی آرام گفت: «امشب به نظرم می‌رسد که انگار هر چه که تا به حال آرزو کرده‌ام، دارد بر آورده می‌شود . انگار که می‌توانم با جادو خودم را از يك مکان خوشبختی به مکان دیگری برسانم، بدون خط فاصل. حالا يك نیروی جادویی احساس می‌کنم، ماریانه . و به تو احتیاج دارم . و خوشبختم . همه چیز در من از خوشبختی لبریز است .» با دستپاچگی لبخندی به زن زد. وارد اتاق شدند و با عجله تمام چراغ‌ها را روشن کردند، حتا چراغ محوطه‌ی جلوی در ورودی و حمام را .

سپیده که می‌زد، زن بیدار بود . به پنجره نگاه کرد، که لاش کمی باز بود، با پرده‌های بالا کشیده؛ مه زمستانی داخل می‌شد. به برونو که پهلوش خوابیده بود، گفت : «می‌خواهم برگردم خانه.»

برونو فوری فهمید، در خواب.

آهسته از راه باریکی پایین رفتند که از پارک خارج می‌شد؛ برونو دست به کمر زن انداخته بود . بعد دوان دوان دور شد و روی چمن یخ‌زده معلق زد .

زن يك باره ایستاد، سر تکان داد. برونو که کمی دور از او بود، نگاهی پرسیان به او انداخت .

زن گفت: «هیچی، هیچی»، و باز سر تکان داد. مدتی مدید به برونو



نگاه کرد، انگار تماشاش کمکش می کرد تا به تعمق بپردازد. آن وقت برونو نزدیکش آمد، و زن نگاه از او بر گرفت و به درختها و بوته های پوشیده از قشر یخ پارك نگریست که حالا باد صبحگاهی برای مدتی کوتاه تکانشان می داد .

زن گفت: «فکر عجیبی به سرم افتاده، در واقع فکر نیست، يك نوع - الهام است . اما نمی خواهم درباره اش حرف بزنم . برویم به خانه ، برونو، زود . باید شتفان را ببرم مسدسه .» می خواست به راهش ادامه بدهد، اما برونو نگاهش داشت: «بدا به حالت اگر نگویی.» زن: «بدا به حال تو اگر بگویم.»

و در همین لحظه از حالت خودش به خنده افتاد . مدتی خیلی طولانی به هم نگاه کردند، ابتدا نه چندان جدی، بعد با حالت عصبی، پرده لهره، و سرانجام مسلط بر خود .

برونو: «حالا بگو.»

زن: «يك باره به من الهام شد» - از این کلمه هم به خنده افتاد - ، «که تو از پیش من می روی، که تنهام می گذاری . آره همین است: برو برونو، تنهام بگذار.»

پس از چند لحظه یی برونو سرش را مدتی تکان داد، بازوانش را نیمه کاره بالا برد و پرسید :  
«برای همیشه؟»

زن: «نمی دانم . فقط این را می دانم که تو می روی و مرا تنها می گذاری.» هر دو سکوت کردند .

سپس برونو لبخندی زد و گفت: «اول که به هر حال برمی گردم

و در هتل يك فنجان قهوه‌ی داغ می‌خورم . و امروز بعد از ظهر چیزهام را می‌برم .»

زن بدون موزیک‌گری، بیشتر با مهربانی گفت: «روزهای اول راقطعاً می‌توانی پیش فرانسیسکا بمانی. همکار معلمش به تازگی از پیشش رفته.»  
برونو: «سرقهوه فکرش را می‌کنم.» برونو به هتل بازگشت و زن پارك را ترك كرد.

در خیابان بلند درختی بی‌بی که به شهرک منتهی می‌شد، جهتی زد، سپس يك باره شروع کرد به دویدن. در خانه، پرده‌ها را کنار کشید، گرما فون را را به کار انداخت و پیش از آن که صدای موسیقی در آید، با حالتی که انگار دارد می‌رقصد به حرکت در آمد . کودک وارد شد، پیژاما به تن، و پرسید: «داری چکار می‌کنی؟» زن: «غصه‌دار هستم، گمان می‌کنم.» و سپس: «لباست را بپوش، شتفان . وقت مدرسه است . تا لباست را بپوشی، برات ساندویچ درست می‌کنم.» زن رفت جلوی آئینه در راهرو و گفت: «خدایا - خدایا - خدایا.»

صبح زمستانی‌ی روشنی بود و از مهی که داشت از هم می‌پاشید دانه‌هایی چون برف به زمین می‌افتاد. منتها آهسته‌تر، سبک‌تر .  
جلوی مدرسه، زن به رفیق‌هایش فرانسیسکا که معلم بود، برخورد. موجودی ورزیده با موهای طلایی‌ی کوتاه و صدایی که حتا در میان يك جمع هم شنیده می‌شد، حتا اگر هم بلند صحبت نمی‌کرد . او همیشه تقریباً فقط نظریه پردازی می‌کرد، نه از روی اطمینان، که از روی نگرانی که مبادا گفتگوها شکل غیبت به خود بگیرند .

زننگ مدرسه تازه به صدا در آمده بود . فرانسیسکا با زدن ضربه‌یی به روی شانهای کودک به او سلام کرد، و به زن، هنگامی که کودک در پشت در از نظر پنهان شد، گفت : «همه چیز را می‌دانم . برو نو بلافاصله به من تلفن کرد . بهش گفتم : بالاخره ماریانه‌ی تو از خواب بیدار شد . مقصودت همین است ؟ اصلاً قضیه را جدی گرفته‌یی ؟»  
زن : «حالا نمی‌توانم حرفی بزنم، فرانسیسکا .»

معلمه، در حال داخل شدن، فریاد زد : «بعد از مدرسه همدیگر را در کافه می‌بینیم . پاك به هیجان آمده‌ام.»

زن با چند بسته از يك خشك شویی بیرون آمد ، جلوی يك دكان قصابی ایستاد ، در پارکینگ جلوی سوپرمارکت شهر کوچک، کیسه‌های سنگین پلاستیکی را پشت فولکس واگنش جا داد . هنوز کمی وقت داشت و از میان پارک شهر وسیع و پرتپه و ماهور ، از کنار برکه‌های یخ زده گذشت که چند تا اردک روشن سر می‌خوردند . می‌خواست در جایی بنشیند ، اما کف نیمکت‌ها را برای زمستان جدا کرده بودند . پس ایستاد و به آسمان ابرآلود نگاه کرد . چند تا آدم پیر کنارش ایستادند، و آن‌ها هم نگاه کردند .

با فرانسیسکا در کافه ملاقات کرد، کودک پهلوش نشسته بود و يك کتابچه‌ی نوار مصور را می‌خواند . فرانسیسکا آن را نشان داد و گفت : «این اردک تنها شخصیت کمیک است که من به کلاسم راه می‌دهم . حتماً اصرار می‌کنم که ماجراهای غم‌انگیزش را بخوانند . بچه‌ها از این جانور دست و پا چلفتی بیشتر چیز یاد می‌گیرند تا از جامعه‌ی تمیز بساز و بفروش‌ها و زمین‌خوارها که زندگی در آن

چیزی جزادای تلویزیون رادر آوردن نیست.» کودک از پشت کتابچه، وزن، نگاه‌هایی به هم رد و بدل کردند .

فرانسیسکا پرسید: «و حالا خیال‌داری چه بکنی، در تنهایی؟»

زن: «توی اتاق می‌نشینم و دست روی دست می‌گذارم.»

فرانسیسکا: «نه، جدی: پای کس دیگری در میان است؟»

زن، تنها سرش را به علامت نفی تکان داد .

فرانسیسکا: «فکر این را کرده‌یی که شما دوتا از کجایی خواهید

زندگیتان را تامین کنید؟»

زن: «نه. اما دلم می‌خواهد کار ترجمه را از سر بگیرم . وقتی

در آن روزها بنگاه انتشاراتی را ترك می‌کردم، ناشر آن جامی گفت

که می‌توانم بالاخره به جای تنظیم قراردادهای خارجی، کاری که به

عنوان کارمند انتشارات می‌کردم، کتاب‌های درست و حسابی ترجمه

کنم. از آن به بعد او مرتباً به من پیشنهاد کار می‌دهد.»

فرانسیسکا: «رمان، شعر. و آن هم شاید برای صفحه‌ی بیست

مارك، می‌کند ساعتی سه مارك دستمزد.»

زن: «صفحه‌ی پانزده مارك، به گمانم.»

فرانسیسکا مدتی نگاهش کرد. «دلم می‌خواهد تو هر چه زودتر

وارد گروه مابشوی . خواهی دید: ما جمعیتی هستیم که در آن

هر کدام از ما به شکوفایی می‌رسد. و ما دستورالعمل آشپزی به هم

نمی‌دهیم. تو اصلاً نمی‌دانی که چه چیزهای بهشتی‌یی میان زنان

وجود دارد.»

زن: «يك دفعه می‌آیم.»

فرانسیسکا: «اصلاً هیچ وقت تنها زندگی کرده‌یی؟»  
وقتی زن دوباره سرش را تکان داد، فرانسیسکا گفت: «من چرا.  
و من تنهایی را تحقیر می‌کنم. هر وقت که تنها باشم، خودم را  
تحقیر می‌کنم. راستی، برو و فعلاً پیش من می‌ماند - اگر تو، آن‌طور  
که من تقریباً حدس می‌زنم، امشب دوباره هواش را نکنی. هنوز اصلاً  
نمی‌توانم این‌ها همه را باور کنم. ولی با وجود این حظ کرده‌ام،  
ماریانه، و به نحو عجیبی به تو می‌بالم.»

اوزن را به سوی خود کشید و در آغوشش گرفت. در حالی  
که روی زانوی کودک که پشت کتابچه مخفی شده بود، می‌کوبید،  
از او پرسید: «این دفعه پولداره چه بلایی سرفامیل فقیرش می‌آورد؟»  
کودک، غرق در چیز خواندن، عکس‌العملی از خود نشان نداد، و بدین  
ترتیب برای مدتی کسی چیزی نگفت. سپس زن جواب داد: «شتفان  
همیشه می‌خواهد پولداره باشد - چون او، به عقیده‌ش، آدم بهتری ست.»  
فرانسیسکا گیلاس خالی‌ش را به طرف دهانش برد و ادای  
چیز نوشیدن را در آورد. گیلاس را پایین گذاشت و بین زن و کودک  
به این طرف و آن طرف نگاه کرد، در حالی که چهره‌اش رفته رفته نرم  
می‌شد (گاهی برای فرانسیسکا اتفاق می‌افتاد که ناگهان، به خاطر چیزی  
که اصلاً مشخص نبود، به تائری بیان نکردنی دچار می‌شد، به طوری  
که چهره‌اش در حالت رخوت، شباهتی با چهره‌هایی خیلی زیاد و خیلی  
متفاوت پیدا می‌کرد - گویی که در این تأثر نامشخص خود را یافته است.)

زن در خانه، در راهروی ویلا، جلوی اشکاف در باز دیواری،

چمدان‌های برونورا می‌بست. وقتی در چمدانی را که در گوشه‌ی افتاده بود، باز کرد، کودک، قوز کرده توی آن خوابیده بود؛ او از جا پرید و دوان دوان بیرون رفت. از دومین چمدان يك دوست شتفان، پسر کی نسبتاً چاق بیرون آمد که در حیاط پا به دنبالش گذشت، جایی که آن دو سپس صورت‌هاشان را به شیشه چسباندند و زبان‌هاشان را بیرون آوردند، کاری که به علت سردی زیاد شیشه فوری به دردشان آورد. زن، زانو زده در راهرو، پیراهن‌ها را به دقت تا کرد، چمدان‌ها را تا توی اتاق نشیمن کشید و آن‌ها را، آماده‌ی بردن، آن‌وسط روی زمین گذاشت. وقتی زنگک در به صدا در آمد، فوری به داخل آشپزخانه رفت. برونو قفل در را باز کرد، داخل شد، در حالی که مثل يك متجاوز به دور و برش نگاه می‌کرد. چمدان‌ها را دید و زن را صدا زد، به اسباب و اثاثیه اشاره کرد و لبخند زد. «عکس من را هم از روی میز پاتختی برداشتی؟»

به هم دست دادند.

از زن سراغ شتفان را گرفت؛ زن به پنجره‌ی بزرگ اشاره کرد که دو کودک در پشتش شکلک درمی‌آوردند.

برونو پس از مدتی گفت: «آن‌چه که امروز بر سر ما آمد، چه عجیب بود، این‌طور نیست؟ و تازه اصلاً مست هم نبودیم، حالا به نظرم کمی مسخره می‌ایم، تو نه؟»

زن: «خب، چرا. نه، در واقع نه.»

برونو چمدان‌ها را برداشت: «چه خوب که از فردا دوباره کار در دفتر شروع می‌شود. تو که هیچ وقت تنها زندگی نکرده‌ی.»

زن: «که تو از پیش فرانسیسکا می آیی.»

وسپس گفت: «نمی خواهی بنشینم؟»

هنگام بیرون رفتن، برونو در حالی که سر تکان می داد گفت: «بی فکریی تو... اصلاً یادت میاید که زمانی بین ما همدملی بی وجود داشت، گذشته از این که زن و شوهر بودیم، و قطعاً گذشته از این که این ما بودیم؟» زن پشت سرش در را بست و ایستاد. صدای راه افتادن ماشین را شنید، رفت به طرف جارختی کنار در و سرش را لای رخت‌هایی که آن جا آویزان بود، فرو برد.

در هوای گرگ و میش، زن بدون این که چراغ روشن کند، جلوی تلوویزیون نشسته بود که يك کانال اضافی داشت، برای مراقبت از زمین بازی بچه‌ها در شهرک. به تصویر صامت و سیاه و سفید نگاه می کرد که در آن پسرش داشت روی تنه‌ی يك درخت کله معلق می زد، در حالی که دوست چاقش مدام پایین میفتاد؛ در زمین خالی به جز آن دو کسی نبود. چشمان زن از اشک می درخشیدند.

هنگام شب زن و کودک تنها در اتاق نشیمن نشسته بودند. زن دست از غذا کشیده بود و به کودک می نگریست که هرت می کشید و ملج ملج می کرد. گذشته ازین، سکوت حکمفرما بود، فقط گاه و بیگاه صدای وز وز یخچال از آشپزخانه شنیده می شد، که از طریق سوراخی برای رد کردن غذا، به اتاق مرتبط بود. دم پای زن يك يك تلفن قرار داشت.

زن از شتفان پرسید آیا می خواهد او را ببرد بخواباند. کودک

پاسخ داد: «من که همیشه تنها می‌روم بخوابم.»

زن: «پس لااقل بگذار همراهت بیایم.»

در اتاق بچه، پیژاما به تن پسرک حیرت‌زده کرد، بعد خواست بلندش کند و توی تخت بخواباندش. کودک نگذاشت، دراز کشید و زن آن‌گاه روش را تاگردن پوشاند. کودک کتابی در دست داشت و در آن عکسی را نشان داد که در آن کوهستانی مرتفع در روشنایی تابناک به چشم می‌خورد؛ کلاغ‌ها از جلوش می‌پریدند. نوشته‌ی زیر عکس را با صدای بلند خواند: «اواخر پائیز در مقابل نمسای کوهستانی. حتما در این زمان هم، اگر هوا مساعد باشد، قلعه‌ی کوه‌انسان را به سوی خود می‌خواند.» از زن پرسید، معنی‌ش چیست، وزن نوشته را بر اش معنی کرد: که اگر هوا خوب باشد، در اواخر پائیز هم می‌توان از کوه بالا رفت. به طرف کودک خم شد و او گفت: «بوی پیاز می‌دهی.» زن، تنها، در آشپزخانه‌ی جلوی کابینت در بازی که سطل خاکروبه توش قرار داشت، دولا شد، با بشقاب غذای نیم‌خورده‌ی کودک در دست، در حالی که پاش را روی اهرم سطل گذاشته بود، به طوری که درش باز شده بود. همان طور دولا، با چنگال چند لقمه توی دهانش گذاشت؛ در حالی که می‌جوید، دولا ماند و بقیه‌ی غذا را توی سطل ریخت. مدتی بی‌حرکت در همین حالت خشکش زد.

شب هنگام، زن که در تخت خواب طاقباز خوابیده بود، یک‌بار چشمانش را کاملاً باز کرد. سکوت مطلق؛ رفت کنار پنجره و بسازش کرد، فقط صدای شرشر ضعیفی سکوت را برهم زد. زن به اتاق کودک رفت؛ پتوبه بغل، پای تخت روی زمین دراز کشید.



در يك صبح بعد، زن در اتاق نشیمن جلوی يك ماشین تحریر نشسته بود و ماشین می کرد. آن چه را که نوشته بود با صدای نیمه بلند خواند: «اکنون سرانجام می توانم به پیشنهاد مکرر شما در زمینه‌ی ترجمه از زبان فرانسوی پاسخ بگویم. شرایط خود را برایم ذکر کنید. اغلب زمانی را که در بنگاه انتشاراتی شما کار می کردم به یاد می آورم (و برای خود اضافه کرد: «گرچه از بس نامه ماشین می کردم بمد عضلات مچم دردمی گرفت.») و منتظر تلفن شما هستم.»

پهلوی اتاقك تلفن در حاشیه‌ی شهرك صندوق پستی بی بود که او نامه را توی آن انداخت. وقتی برمی گشت، برونو به طرفش آمد. با خشونت بازویش را گرفت، بعد دور و برش را نگاه کرد، انگار که می ترسد نکند تماشاشان کنند: کمی بالاتر در خیابان، زوج جنگل پیمای مسنی با کوله پشنی، عصای کوه پیمایی و شلوار تاسر زانو، روی خود را بر گردانده بودند. برونو زن را کشید توی اتاقك تلفن، و در آن جا ناگهان از او معذرت خواست.

مدتی زن را نگاه کرد: «قرار است این بازی همیشه ادامه پیدا کند، ماریانده؟ من که دیگر دلم نمی خواهد به این بازی ادامه بدهم.» زن جواب داد: «حالا شروع نکن از بچه حرف بزنی.» برونو کشیده بی به او زد. بدون این که در تنگی‌ی اتاقك، دستش درست به او بخورد. سپس حالتی به خود گرفت که انگار می خواهد دستانش را جلوی صورتش بگیرد، اما آن‌ها را زود پایین انداخت: «فرانسیسکا معتقد است تو اصلاً نمی دانی چکار می کنی. می گوید تو از شرایط

ناریخی رفتار نا آگاهی . « خندید . «می دانی چه اسمی روی تو گذاشته است ؟ - عارف یواشکی . آره، تویك عارف هستی . به جهنم . تو مریضی . به فرانسیسکا گفتم چند تا شوک الکتریکی می تواند دوباره سر عقلت بیاورد .»

آن وقت مدتی سکوت کردند . سپس زن گفت : « البته تو می توانی همیشه بیایی، مثلاً آخر هفته، و شتفان را به باغ وحش ببری . و یا به موزهی تاریخ شناسی .»

دیگر چیزی نگفتند . ناگهان برونو عکسی از زنش را بیرون کشید و سپس آن را بایك فنك آتش زد . زن سعی کرد لبخند نزند، به جای دیگری نگاه کرد؛ اما بعد باز لبخند را زد .

برونو بیرون رفت و عکس سوخته را دور انداخت . زن به دنبالش خارج شد . برونو به اطرافش نگاهی انداخت و به آرامی گفت : «و من؟ خیال می کنی من وجود ندارم؟ تصور می کنی در میان تمام مردم فقط تو زنده هستی؟ من هم زندگی می کنم، ماریانه . زندگی می کنم .» در این لحظه زن برونو را که رفته بود توی خیابان از جلوی يك سواری کنار کشید .

برونو پرسید : «پول می خواهی؟» و چند تا اسکناس بیرون آورد . زن : «ما يك حساب مشترك داریم . نکنند دستور داده بی مسدودش بکنند؟»

برونو : «البته که نه . اما بگیرش، حتماً گزلازمش نداری . خواهش می کنم .» پول را جلوش گرفت، و سرانجام زن آن را گرفت، و با این کار به نظر رسید که هر دو راحت شده اند . وقت رفتن، برونو از

زن خواهش کرد سلامش را به شتفان برساند ، وزن سرتکان داد و  
و گفت که به زودی در دفتر کارش از او دیدن خواهد کرد .

برونو پس از دور شدن يك بار ديگر سرش را بر گرداند و فریاد  
زد : «نگذار زیاد تنها بمانی . والا يك روز از تنهایی می میری .»  
در خانه ، زن جلوی آئینه ایستاد و مدتی به چشمان خود نگاه کرد ،  
به برای این که خود را تماشا کند ، که به این خاطر که انگار این  
امکانی ست برای این که در آرامش به خود فکر کند .

شروع کرد به حرف زدن با صدای بلند : « هر فکری می خواهید  
بکنید . هر چه بیشتر خیال کنید که می توانید در باره ی من حرف  
بزنید ، به همان اندازه بیشتر از شر شما خلاص می شوم . گاهی به  
نظرم می رسد آن چیزهای تازه یی که آدم خیال می کند در باره ی مردم  
می داند ، از همان لحظه ی اول اعتبارشان را از دست می دهند . اگر  
به من در آینده کسی بگوید که چگونه آدمی هستم - حتما اگر بخواند  
مجیزم را بگوید و یا به من قوت قلب بدهد - اجازه ی این پررویی  
کردن را به او نمی دهم .» بازوانش را دراز کرد : يك سوراخ در  
پولوور ، زیر بغل ظاهر شد ؛ يك انگشت کردتوی سوراخ .

در دم شروع کرد مبلمان را جا به جا کند ؛ كودك به كمكش  
آمد . دو نفری سپس در دو كنج مختلف ایستادند و اتاق های تغییر  
شکل یافته را تماشا کردند . در بیرون باران زمستانی ی تندی می بارید ،  
کسه مثل تگرگ روی زمین سخت می خورد و شتك می زد . كودك  
جارویی را به چپ و راست می کشید ؛ زن ، سر برهنه در حیاط ، پنجره ی

بزرگ سرتاسری را با روزنامه‌های قدیمی پاك می‌کرد. روی موکت کف  
لکه‌گیری پخش کرد. کاغذها و کتاب‌ها را توی کیسه‌ی زباله‌بی  
ریخت که کنارش چند کیسه‌ی پر و سر بسته به هم تکیه داده بودند.  
با يك قابدستمال صندوق‌پستی‌ی بغل درخانه را تمیز کرد؛ در اتاق نشیمن  
زیر لوستر روی يك نردبان ایستاد، يك لامپ را باز کرد و لامپ دیگری  
را بست که خیلی روشن تر بود.

شب، اتاق می‌درخشید، و میز قهوه‌یی‌ی لاک الکل کاری شده، که  
حالا يك رومیزی سفید روش افتاده بود، برای دونفر چیده شده بود؛  
در وسطش يك شمع کلفت زرد مومی می‌سوخت که موش به نحو  
محسوسی جلز و ولز می‌کرد. كودك دستمال سفره‌ها را تا کرد و روی  
بشقاب‌ها گذاشت. آن‌ها در حالی که صدای آهسته‌ی موسیقی شنیده  
می‌شد («موسیقی مجلسی سر میز شام در واحد مسکونی») تکیه کلام  
برونو بود) رو به روی هم نشستند. وقتی هردو در يك آن‌تای دستمال  
سفره‌ها را باز می‌کردند، زن ماتش برد و كودك پرسید آیا دوباره  
غصه‌دار شده است. زن مدتی سرش را تکان داد، به علامت نفی و در  
عین حال متحیر؛ در کاسه را بلند کرد.

سرغذا كودك تعریف کرد: «در مدرسه کار جدیدی یاد  
گرفته‌ایم. کلاس ما حالا دیگر سر چهار دقیقه می‌تواند پالتو و کفش  
را در بیاورد و سرپایی و روپوش مدرسه بپوشد. مدیر امروز وقت  
را اندازه گرفت، با يك کرومتر درست و حسابی. اول سال  
تحصیلی ده دقیقه طول می‌کشید. مدیر گفت تا آخر سال به آسانی  
می‌توانیم رکوردمان را به سه دقیقه برسانیم. حالا هم می‌توانستیم

همین سرعت را داشته باشیم، اگر یورگن خبیکی سرباز کردن دکمه‌های پالتو آنقدر فس فس نمی کرد. آن وقت تمام پیش از ظهر را گریه کرد. در زنگ تفریح خودش را لای پالتوها قایم کرد، و تازه شلوارش را هم نخیس کرد. می دانی چطور می توانیم سه دقیقه‌ی این کار را بکنیم؟ از همان سرپلکان می دویم و موقع دویدن همه‌ی چیزها مان را را در میاوریم.»

زن گفت: «پس به این خاطر است که می خواهی در سرما هم پالتوی نازکت را بپوشی - چون باز کردن دکمه‌های آن آسانتر است.» خندید.

كودك: «این طور نخند. تو مثل یورگن خبیکی می خندی: او برای این که بخندد، زور می زند که بخندد. تو هیچ وقت واقعاً خوشحال نیستی. فقط يك بار از کار من خوشحال شدی - و آن وقتی بود که من موقع شنا يك باره بدون لاستیک به طرف تو شنا کردم. وقتی مرا می گرفتی، از خوشحالی حسابی جیغ می کشیدی.»

زن: «اصلاً یادم نیست.»

كودك: «اما من یادم است.» «باشیظنت فریاد زد: «من یادم است.»

من یادم است.»

در نیمه شب، زن پای پنجره نشست و بایک کتاب لغت کلفت در بغلش، در کنار پرده‌های کشیده، کتاب خواند. کتاب را کنار نهاد و پرده‌ها را دوباره کنار کشید؛ يك سواری در همین لحظه توی حیاط گاراژ می پیچید، و در پیاده رو زن پیری سگش را می گرداند که بلافاصله، با حالتی که انگار هیچ چیز از نظرش مخفی نمانده، بالا به

پنج-ره نگاه کرد و دست تکان داد .

زن يك زنبیل چرخدار خرید را در یکی از معبرهای تنگ سوپر مارکت سرمی داد، که در آن‌ها، هر وقت که کسی از طرف مقابل می آمد، آدم مجبور می شد با پیچیدن به توی یکی از دالان‌های جنبی راه باز کند. زنبیل‌های چرخداری که يك کارمند آن‌ها را توی هم سرمی داد جرق جرق می کردند؛ به علاوه صندوق‌ها جرینگ جرینگ می کردند، و در محل پس گرفتن بطری‌های امحانتی زنگوله‌های دستی به صدادر آمده بود، در حالی که موسیقی سوپر مارکت طنین انداخته بود، که دم به دم، معرفی اجناس روز، هفته، و ماه، صدایش را قطع می کرد. زن مدتی بی حرکت ایستاد، و در حالی که مدام آرام‌تر می شد به اطرافش نگرست ؛ چشمانش شروع کردند به درخشیدن .

در يك دالان ساکت تر فرانسیسکا که يك ساك چرخدار را پشت خود می کشید صدایش کرد. فرانسیسکا گفت : «همین الان در قسمت نان دیدم که چطور برای یکی از کدبانوهای اینجایی نان را لای کاغذ پیچیدند، در حالی که بعد وقتی نوبت يك مرد یو گسلاو شد، نان را همین طور کف دستش گذاشتند... من معمولاً از بقالی سر نبش خانه ام خرید می کنم، گرچه کاهوهای اغلب نیمه پلاسیده و یا، مثل حالا، یخ زده اند. اما تمام ماه را نمی توان این همه نودوستی را تحمل کرد.»

به هر دو تنه زدند، وزن گفت : «این جا گاهی خودم را راحت احساس می کنم.»

فرانسیسکا سوراخی در يك دیوار استیروپور رانشان داد که از پشتش يك مرد در روپوش سفید، مشتری‌ها را می‌پایید. فرانسیسکا با این همه سروصدا مجبور بود فریاد بزند: «وشاید هم خودت را تحت مراقبت این مرده‌ی متحرك احساس می‌کنی؟»  
زن: «اوبه سوپرمارکت می‌خورد. و سوپرمارکت به من می‌خورد. امروز به هر حال.»

جلوی يك صندوق رفتند ته‌صف، و فرانسیسکا ناگهان به آرامی آرنج زن را لمس کرد. سپس انس‌کی شرم‌زده گفت: «حتماً بساز رفته‌ییم توی صف يك صندوق عوضی. چپ و راست نوبت همه می‌شود، در حالی که ما باید هنوز منتظر بمانیم. به هر حال این چیزیست که همیشه سر من می‌آید.»

جلوی سوپرمارکت چند سگ را که از سرما می‌لرزیدند، بسته بودند. فرانسیسکا دست انداخت زیر بازوی زن و گفت: «لطفاً فردا بیا پیش گروه ما. دیگران از آمدنت خوشحال می‌شوند. در آن‌جا در این لحظه این احساس حکمفرماست که اغلب چیزها در فکر شکل گرفته‌اند و در عین حال زندگی در جایی دیگر جریان دارد. ما به کسی احتیاج داریم که از مسیر جهان کمی خود را رها کرده باشد، که، خلاصه، کمی نخل باشد. می‌دانی که مقصودم چیست.»

زن: «شتفان این او آخر دوست ندارد در خانه تنها باشد.»

فرانسیسکا: «علتش را می‌توانی در هر يك از کتاب‌های کلیات روانشناسی بخوانی. برو نو هم طاق‌ت تنهایی را ندارد. می‌گوید در این حالت فوری اداهای بچه‌گانه‌ی قدیمش را در می‌آورد. راستی

دیشب در تلویزیون گزارش مستند درباره‌ی مردم تنها را دیدی؟  
زن: «فقط آنجاش یادم است که مصاحبه کننده به یکی گفت: يك  
حکایت از تنهایی تعریف کنید، و آن یکی ساکت و صامت باقی ماند.»  
فرانسیسکا پس از يك مکث گفت: «به هر حال سعی کن فردا  
بیایی. ما مانند زنهایی که دور میزهای رستورانها می‌نشینند، داد و  
فریاد به راه نمی‌اندازیم.»

زن رفت به طرف پارکینگ و فرانسیسکا پشت سرش فریاد  
زد: «در تنهایی مشروبخواری را شروع نکن، ماریانه.»  
با پاکت‌های پلاستیکی پر به راهش ادامه داد؛ دسته‌ی یکی  
از آنها پاره شد و او مجبور شد بادیست زیرش را بگیرد.

غروب، زن و کودک پای تلویزیون نشسته بودند. بالاخره کودک  
از جا پرید و دستگاہ را خاموش کرد. زن، نگ و باغافاگیری گفت:  
«آه، متشکرم»، و چشمانش را مالید.

زن نگ در به صدا درآمد، کودک رفت دم در، و زن مثل آدم‌های  
گیج، بلند شد. از لای در باز ناشر به عجله داخل شد، مردی درشت‌هیکل و در  
عین حال کمی ترو فرزند، به سن تقریباً پنجاه، که عادت داشت موقع حرف  
زدن مدام به دیگران نزدیک‌تر شود، و در این حال صدایش اندک لهجه‌یی  
پیدا می‌کرد. (به نظر می‌آمد که هر بار برای او مساله‌یی مطرح است،  
و تنه‌انگامی نشان می‌داد که چقدر پرمایه است که می‌شد به او فهماند  
لازم نیست خود را به ثبوت برساند. حتا با آنهایی که بهشان خیلی  
نزدیک بود هم با حواس پرتی کسی برخورد پیدا می‌کرد که از



خواب پریده است؛ و تازه، وقتی کاملاً بیدار شود، حسواسش سر جا میاید. هر جا که بود، چنان رفتار می کرد که انگار او میزبان است، و معاشرتی بودنش که مدام به نحو محسوسی خود نمایی می کرد و همین خود سبب جا خوردن دیگران می شد، تنها در صورت آرامش طرف مقابلش جای خود را به يك بی تکلفی می داد که به نظر می رسید اوضمن نشان دادن آن، از کار شاق تظاهر به آمادگی ی دائمی برای برقرار کردن ارتباط، فراغت پیدا کرده است.)

يك دسته گل در يك دست و يك بطری شامپاین در دست دیگر داشت.

گفت: «می دانستم که تنها هستید، ماریانه. يك ناشر باید بتواند لای سطور يك نامه را بخواند.»

آن چه را که آورده بود به زن داد: «ده سال. اصلاً هنوز مرا می شناسید؟ من که به هر حال تمام جزئیات جشن خدا حافظی تان در بنگاه انتشارات را به یاد دارم، ماریانه. و به خصوص بوی مخصوص موگه راپشت يك گوش بخصوص به یاد دارم.»

كودك ایستاده بود و گوش می داد. زن پرسید: «و حالا چه بویی به دماغتان می خورد؟» ناشر بو کشید.

زن: «کلم ریزه است. این بو تا چند روز تسوی گنجهها می ماند. اما بچهها این سبزی را خیلی دوست دارند. - دو گیلاس برای شراب گازدار میاورم.»

ناشر فریاد زد: «نه شراب گازدار؛ شامپاین.» و خیلی سریع بایك لحن دیگر: «راستی به فرانسوی به کلم ریزه چه می گویند؟»

زن گفت: « Choux de Bruxelles ».

ناشر کف زد: «امتحان قبول. آخر من گزارشی از تجربیات یک زن جوان فرانسوی را براتان آورده‌ام که طبعاً از این گونه اصطلاحات خیلی در آن پیدا می‌شوند. از فردا می‌توانید ترجمه را شروع کنید.»

زن: «چرا نه از همین امشب؟»

سپس لبخندی زد: «در بطری را بازمی‌کنید؟» گل‌ها را برداشت و برد به آشپزخانه. ناشر چوب پنبه‌ی در شامپاین را کج و راست کرد؛ کودک تماشا می‌کرد.

در اتاق نشیمن نشستند و نوشیدند؛ کودک هم کمی نوشید. پس از یک گیلاس برهم‌زدن خیلی تشریفاتی، زن کودک را نوازش کرد، و ناشر گفت: «من به هر حال در این محل کاری داشتم. یکی از نوبسندگانم در این نزدیکی زندگی می‌کند. نگران حالش هستم؛ قضیه‌ی مشکلی ست. او دیگر نمی‌نویسد، و من از این ترس دارم که دیگر کاری هم از او بر نیاید. بنگاه انتشارات البته همه ماهه به او کمک می‌کند، و حتا دیگر زیاده روی می‌کند. امشب بهش اصرار کردم دستکم خاطراتش را بنویسد - گزارش‌هایی از تجارب زندگی، همیشه خیلی خواننده دارند. اما او قبول نکرد، او دیگر با کسی حرف نمی‌زند، فقط سرو صدا راه می‌ندازد. سنین هولناکی را پیش رو دارد، ماریانه، بدون کار، بدون یاور.»

زن به طرز غریبی به تندی گفت: «شما که چیزی درباره‌ی ش نمی‌دانید. شاید گهگاه خوشبخت باشد.»

ناشر رو کرد به کودک: «حالا یک ورد می‌خوانم و این چوب-

پنبه از روی میز غیب می شود.»

كودك به میز نگاه كرد. ناشر بایك دست هوارا نشان داد و گفت:  
«می پرد آن جا.» اما كودك كما كان سخت به چوب پنبه خیره شده  
بود، به طوری كه ناشر بازوش را دوباره پایین آورد.

به عجله به زن گفت: «چرا از این مرد دفاع می کنید؟» زن به جای  
جواب، كودك را غلغلك داد، فرق سرش را بوسید، گذاشتش روی زانو،  
بغلش كرد.

ناشر: «از بودن با من خوشتان نمیاید؟ حس می كنم فقط برای  
این خودتان را تا این اندازه با بچه مشغول می كنید كه به من كاری  
نداشته باشید. چرا دارید بازی مادر و بچه را می كنید؟ مگر از من  
واهمه دارید؟»

زن كودك را بلند كرد و کنار گذاشت و گفت: «شاید حق باشما  
باشد»، و به كودك گفت: «برو بخواب.»

كودك عكس العملی از خود نشان نداد، آن وقت زن بلندش  
كرد و بردش بیرون.

وقتی تنها برگشت، گفت: «شتفان امروز دلش نمی خواهد  
بخوابد. شامپاین او را به یاد شب سال نو میندازد كه اجازه دارد  
تا نیمه شب بیدار بماند.» ناشر زن را به طرف خود روی مبل پهن،  
پایین کشید، زن با حالتی كه انگار نمی خواهد دلش را بشكند،  
مقاومتی نكرد.

ناشر آهسته پرسید: «گیلاستان کدام است؟»

زن نشان داد، و او بلندش كرد: «دلم می خواهد از گیلاس شما

بنوشم، ماریانه .»

سپس سرش را بوکشید: «خوشم میاید که موی شما فقط بوی مو را می دهد . این بو فقط حس بویایی را تحریک نمی کند. که درجا یک احساس می شود . و همین طور از راه رفتن آن خوشم میاید: این یک قدم برداشتن مخصوص، آن طور که معمولاً زن ها برمی دارند نیست : شما بی خیال راه می روید، و این زیباست .»

زن لبخند تو داری زد، سپس رو کرد به طرفش و با حالتی که انگار حالا هوس حرف زدن کرده، تعریف کرد: «یک بار زنی این جا بود، خانمی . با شتفان بازی می کرد . یک مرتبه شتفان موهای او را بوکشید و گفت: «تو بومی دهی .» زن که کاملاً دستپاچه شده بود، پرسید: «بوی آشپزخانه؟» «نه، بوی عطر»؛ شتفان این را گفت و آن خانم خیالش راحت شد .»

پس از مدتی، ناشر او را نگاه کرد و به او زل زد، انگار که نمی داند چه کار دیگری می تواند بکند . کودک زن را صدا کرد، اما زن واکنشی از خود نشان نداد و مثل آدم های کنجکاو به نگاه ناشر جواب داد . ناشر نگاهش را روی اندام او پایین آورد : «جوربتان در رفته .» زن دستش را تکان داد، به علامت این که برایش مهم نیست ، و وقتی کودک دوباره صدایش کرد، بلند شد ، اما فوری نرفت بیرون .

در حالی که بعد، روی جای قبلیش، روبه روی ناشر ، می نشست، گفت : «آن چه در این خانه آزار می دهد، اینست که آدم ناچار ست برای این که از این اتاق به آن اتاق برود، پیچ بخورد: مدام در زاویه های

عمودی، آن هم همه‌اش به‌طرف چپ . من نمی‌دانم چرا این نحوه‌ی حرکت لجم را در می‌آورد . اصلاً عذابم می‌دهد.»

ناشر گفت: «خب در این باره یک چیزی بنویسید، ماریانه . والامی بینید که یک روز دیگر اثری از شما نیست.»

کودک برای سومین بار صدازد، زن فوری رفت به سراغش . ناشر، تنها، خسته به نظر می‌رسید . سرش کمی به پهلو خم شده بود . خودش را راست کرد، سپس لبخند زد، انگار به خودش، گذاشت که بدنش دوباره شل شود، و پشتش خم .

زن برگشت، جلوش ایستاد . دستش را روی پیشانی گذاشت، سپس رو به‌روش نشست . ناشر دست زن را که روی میز بود، بلند کرد، و بوسید . مدتی سکوت کردند .

زن گفت: «می‌خواهید براتان صفحه بگذارم؟»

ناشر سرش را به علامت نفی تکان داد، باحالتی که انگار منتظر این سؤال بوده است . سکوت کردند . ناشر: «زنمگ تلفن شما هیچ‌وقت به صدا در نمی‌آید؟»

زن: «در این روزهای اخیر تقریباً نه . در زمستان اصولاً خیلی به ندرت . شاید در بهار؟»

زن پس از سکوتی طولانی گفت: «به گمانم شفتان حالا خوابش برده.» و سپس: «اگر شما به اصطلاح کارفرمای من نبودید، جرات می‌کردم بهتان نشان بدهم که چقدر خسته‌ام.»

ناشر: «وتازه از این گذشته بطری هم خالی شده.»

بلندشد، وزن تا دم در بدقه‌اش کرد . ناشر پالتوش را برداشت

و با سر خم شده ایستاد، خودش را راست کرد. نانا گهان زن پسانتو را از دستش گرفت و گفت: «خب، یک گیلای دیگر هم بنوشیم. همین الان حس می‌کردم آدم هر دقیقه در تنهایی چیزی را از دست می‌دهد که دیگر هرگز دوباره به دست نمی‌آید. می‌دانید، مرگ‌ها را. ببخشید که این کلمه را می‌گویم. این به هر حال حالا دلگیرم کرده است. امیدوارم حرفم را غلط نفهمیده باشید. در آشپزخانه هنوز یک بطری بورگوندی قرمز هست. سنگین است، و آدم بعدش خوب می‌خوابد.»

در اتاق نشیمن پای پنجره ایستادند و شراب قرمز را نوشیدند. پرده‌ها کشیده نشده بودند، باغ را تماشا کردند که در آن داشت برف می‌بارید.

ناشر تعریف کرد: «به تازگی از رفیقه‌ام جدا شدم؛ به طرز عجیبی، که می‌خواهم بر اتان تعریف کنم. یک شب سوار تاکسی شده بودیم. دست انداخته بودم به کمرش و هر دو داشتیم از یک سو بیرون را تماشا می‌کردیم. این را هم باید بدانید که او دختر خیلی جوانی بود، به زحمت بیست سالش می‌شد و من خیلی دلبسته‌اش بودم. آن وقت موقع عبور، روی پیاده رو برای یک آن مردی را دیدم که داشت راه می‌رفت. جزئیات هیکلش را نتوانستم تشخیص بدهم، خیابان خیلی تاریک بود؛ فقط دیدم که مرد، نسبتاً خیلی جوان بود. نانا گهان این تصور به من داد که دختر پهلوی من، با دیدن این هیکل در بیرون متوجه می‌شود که در آغوش چه آدم پیری در تاکسی نشسته است، و این که در این لحظه از من دلش به هم می‌خورد. این تصور، چنان ضربه‌ای به من وارد کرد که وادارم ساخت بلافاصله دست از دور کمرش

بردارم . البته تا پیش او رفتم، تادم در خانه اش هم رفتم، اما بعد آن جا به او گفتم که دیگر هرگز نمی خواهم ببینمش . سرش فریاد زد و گفتم که برود گم بشود، ازش سیر شده ام، هر چه بین ما بوده تمام شده، و به عجله دور شدم . مطمئنم که او تا به امروز نمی داند چرا ترکش کرده ام . شاید موقع دیدن مرد جوان در پیاده رو اصلاً فکری نکرده باشد . شاید اصلاً متوجه اش نشده باشد ...»

گیلاسش را تاته سر کشید. آن ها سکوت کردند و از پنجره به بیرون نگر بستند که در آن باز زن پیر با سگش داشت می گذشت و بلافاصله با انداختن نگاهی به بالا سلام کرد ؛ او چترش را باز کرد . ناشر گفت : « بودن با شما زیبا بود، ماریانه . نه، زیبا نه. يك چیز دیگر .»

رفتند به طرف در . ناشر : « با اجازه ی شما زنگ تلفنتان را گهگاه به صدا درخواهم آورد، حتا اگر وسط زمستان باشد.»  
لای در باز، زن از او که پالتوش را پوشیده بود، پرسید آیا با سواری آمده است . برف چرخ زنان به داخل میامد . ناشر : «با يك راننده. بله. او در سواری منتظر است .»  
زن : «آنقدر منتظرش نگاه داشتید؟»  
ناشر : «عادت دارد .»

سواری جلوی در خانه ایستاده بود، و راننده در آن بود، در سایه روشن . زن : «یادتان رفت کتابی را که قرار است ترجمه کنم، به من بدهید .»

ناشر : «کتاب هنوز توی سواری ست .»

به راننده اشاره‌یی کرد که بلافاصله کتاب را آورد .  
 ناشر آن را به زن داد که آن وقت پرسید: « پس می‌خواستید  
 امتحانم کنید؟ »  
 ناشر پس از يك مكث : « حالا زمان بلند تنهایی‌تان شروع  
 می‌شود، ماریانه . »  
 زن: « تازگی‌ها همه مرا تهدید می‌کنند . » و رو کرد به راننده  
 که در کناری ایستاده بود: « و شما، شما هم تهدیدم می‌کنید؟ » راننده  
 که دست و پاش را گم کرده بود، لبخندی زد .  
 شب، با کتاب، تنها در راهرو ایستاده بود. صدای برخورد  
 دانه‌های برف به گنبدك‌های شفاف شیشه‌یی بام مسطح، شنیده می‌شد.  
 زن شروع کرد به خواندن :  
 « Au pays de lidéal: J'attends dun homme quil máime pour ce  
 que je suis et pour ce que je de viendrai. »  
 سعی کرد ترجمه کند: « درس‌رزمین آرمان‌ها: از يك مرد انتظار دارم  
 دوستم داشته‌باشد، به خاطر آن چه که هستم، و به خاطر آن چه که خواهم  
 شد. » شانه‌هاش را بالا انداخت .

در روز روشن سر میز جلوی ماشین تحریر نشسته بود و يك  
 عینك به چشم گذاشت. کتابی را که باید ترجمه می‌شد، به بخش‌هایی که  
 می‌خواست در هر روز به پایان برساند، تقسیم کرد . با يك مداد تاریخ  
 هر يك از روزها را نوشت: در پایان کتاب، یکی از روزهای وسط: هار  
 رسیده بود . او، در حالی که مدام مكث می‌کرد، کتاب لغت بغل‌دستش  
 را ورق می‌زد، يك حرف ماشین را با سوزن خیاطی پساك می‌کرد،



بایک دستمال تاست‌ها را تمیز می‌کرد، متن زیر را نوشت: «تابه حال همه‌ی مردان ضعیفم کرده‌اند. شوهرم دربارهم می‌گفت: میشل قوی‌ست. در واقع اومی خراهد من برای چیزی قوی باشم که برای او جالب نیست: برای بچه‌ها، خانه‌داری، مالیات‌ها. هر وقت که کاری نظرم را به‌خود جلب می‌کند، او فکرم را مشوش می‌کند. می‌گویند: زن من خیال‌باف است. اگر خیال‌بافی به این معنی باشد که آدم بخواهد چیزی باشد که هست، پس من می‌خواهم خیال‌باف باشم.»

زن به حیاط نگاه کرد که در آن، اکنون، با تکان دادن کفش، کودک ظاهر شده بود، کیف مدرسه به‌دست. از در حیاط آمد تو و خندید. زن پرسید چرا می‌خندد.

کودک: «تا حالا هیچ وقت با عینک ندیدم بودمت.»

زن عینکش را برداشت، آن را دوباره گذاشت: «خیلی زود آمده‌ی.»

کودک: «امروز دوباره دو ساعت تعطیلی داشتیم.»

در حالی که زن به ماشین کردن ادامه می‌داد، کودک نزدیک شد و پهلوش نشست، خراست کاملاً ساکت بماند. زن از کار دست کشید، به رو به‌رو نظر دوخت. «گر سینه‌بی، نه؟» کودک سرش را به علامت نفی تکان داد. زن: «ناراحت می‌شوی اگر کار کنم؟» کودک همینطوری لبخندی زد.

سپس زن در اتاق خواب سربک میز کنار پنجره، رو به درختان کاج، کار کرد. لای در، کودک با دوست چاقش ظاهر شد:

«بیرون هوا خیلی سرد است. پیش یورگن هم نمی توانیم برویم، آنجا دارند نظافت می کنند.»

زن: «دیروز هم که نظافت می کردند؟» کودک شانه هاش را بالا انداخت؛ زن دوباره مشغول کار شد.

کودکان لای در ماندند. گرچه آنها جنب نمی خوردند، اما زن متوجه شان شد و روش را به طرف آنها برگرداند.

بعداً، هنگامی که چیز می نوشت، از اتاق پهلویی سرو صدای يك صفحه بلند شد؛ صدای بازیگرانی که با جیغ و داد ادای جن و پری بچه هارا در میاوردند. زن بلند شد و از راهرو توی اتاق رفت؛ در آن جا روی يك دستگاہ کوچک، صفحه می چرخید. کسی دیده نمی شد. دستگاہ را خاموش کرد، در همین لحظه کودک فریاد زنان از پشت پرده ها بیرون پریدند، مثلاً برای این که زن را بترسانند، کسه، بخصوص چون لباس هاشان را هم باهم عوض کرده بودند؛ موفق شدند. زن به آنها گفت: «ببینید کاری که من دارم می کنم، اسمش کار است، حتا اگر هم شاید به يك کار شبیه نباشد. برای من مهم است که کسی زیاد مزاحم نشود. موقع کار نمی توانم به چیز دیگری فکر کنم. این کار مثلاً با آشپزی فرق دارد.»

کودکان به جلوی خود نگاه کردند، و یکی بعد از دیگری شروع کردند به پوزخند زدن.

زن: «حرف من را قبول کنید، خواهش می کنم.»

کودک: «حالا چیزی برامان می پزی؟»

زن سرش را پایین انداخت، سپس کودک با اوقات تلخی گفت:

«من هم دلم گرفته، تو تنها نیستی.»

زن در اتاق خواب جلوی ماشین تحریر نشست، بدون این که ماشین کند. خانه ساکت بود. در راهرو کودکان نزدیک می شدند، بچ بچ کنان و لبخند زنان. به يك باره زن ماشین تحریر را به يك طرف هل داد، و ماشین به زمین افتاد.

در يك بازار عمده فروشی در نزدیکی، بسته های خرید را در يك چرخ عظیم عمده فروشی روی هم تلمبار کرد، و آن را آن قدر از این بخش به آن بخش تالار غول پیکر سرداد که تا سر حد اشباع پر شد. در يك صف بلند، با بسیاری افراد دیگر، پای صندوق ایستاد، چرخ های مشتریان جلوی او هم به اندازه ی چرخ او پر بودند. در پارکینگ جلوی بازار بزرگ، چهار چرخه ی سنگین را که چرخ هاش مدام کج می شدند، به طرف سواری سرداد. سواری را پر کرد، حتا صندلی های عقب را، به طوری که دیگر نمی توانست از پنجره ی عقب بیرون را ببیند. در خانه چیزها را در زیر زمین انبار کرد، چون تمام قفسه ها و فریزر پر بودند.

شب، در اتاق نشیمن ویلا سر يك میز نشسته بود و يك ورق کاغذ را توی ماشین گذاشت؛ جلوش ساکت نشست. پس از مدتی بازوانش را روی ماشین گذاشت، سپس سرش را گذاشت روی بازوانش. بعداً در شب، در همان حالت، نشسته بود، حالا خوابیده. بیدار شد، چراغ را خاموش کرد، از اتاق بیرون رفت. آستین پولوور روی گونه اش جا انداخته بود. در شهرک فقط چراغ های توی خیابان روشن بودند.

از برونو در دفترش در شهر دیدن کردند ، از پنجره چشم-  
انداز شهر معلوم بود . برونو با او و كودك ، كه چیزی می خواند ،  
سر میزی در گوشه نشسته بود .

كودك را نگاه كرد: «فرانسیسكا معتقد است كه شتفان این او اخر  
به شکلی كه توی چشم می خورد در خودش فرو رفته است. از این گذشته  
دیگر خودش را نمی شناسد. به عقیده ی او این ها نشانه ی آنست كه ...»  
زن : «فرانسیسكا دیگر چه می گوید ؟»

برونو خندید ، زن با او لبخند زد .

وقتی برونو دست به طرفش دراز كرد ، او تکانی خورد . برونو  
فقط گفت : «ماریانه .» زن : «معذرت می خواهم .»

برونو : «فقط می خواستم پالتوت را از نزدیک تماشا کنم .  
يك دكمه اش افتاده .»

نو میدانه سكوت کردند .

برونو به كودك گفت : «شتفان ، حالا نشانت می دهم كه چطور  
مردمی را كه توی دفتر می آیند ، دستپاچه می كنم .» بازوی زن را گرفت  
و اعمال زیر را ، در حالی كه گاه و بیگاه چشمکی به كودك می زد ، بسا  
او انجام داد : «اول قربانیم را باصندلیش توی يك كنج تنگ می چپانم  
تا خود را درمانده احساس كند . درست بغل گوشش حرف می زنم .  
و اگر آدم مسنی باشد » - ناگهان صدایش را پایین آورد - ، « آن  
وقت كاملاً یواش حرف می زنم ، تا خیال كند گوش هاش سنگین  
شده اند . این هم مهم است كه آدم كفش های مخصوصی را پا كند ،

مثلاً کفش‌های ته‌کرپی مثل این : این‌ها کفش‌های قدرت هستند .  
و باید از تمیزی هم برق بزنند . آدم باید بتواند هساله‌ای از راز از  
خودش ساطع کند، و مهم‌تر از همه گرفتن يك قیافه‌ی دستپاچه کننده  
است . «جلوی زن نشست و توی چشمانش زل زد، آرنج‌هاش را به  
میز تکیه داد ، بابازوان خم شده، و انگشت‌هایش رامشت کرد، نه‌گاملاً :  
شست‌هایش باحالتی که انگار می‌خواهند چیزی را فشار دهند ، شل  
بودند . درحالی که همین‌طور زل زده بود، دهانش را کج کرد و همین  
طور یکوری گفت : «برام یک خمیر از آمریکا آورده‌اند : اگر آن  
را به دور چشمانم بمالم دیگر مژه نمی‌زنم، و اما اگر به دور لبم بمالم،  
دیگر دهانم نمی‌لرزد.» او واقعاً خمیری را به دور چشمانش مالید :  
«و این زل زدن شگرد من است که امیدوارم به کمک آن به زودی  
عضو هیات مدیره بشوم.» او زل زد، و زن و کودک نگاهش کردند .

برونو دستی تکان داد، بلند شد و به کودک گفت : «یکشنبه‌ی  
آینده می‌رویم به گلخانه تا گیاهان گوشت‌خوار را تماشا کنیم . و یا  
می‌رویم به موزه‌ی ستاره‌شناسی . آن جا می‌توانیم صلیب جنوب  
را ببینیم؛ توی يك گنبد کارشان گذاشته‌اند، درست مثل آسمان در شب  
- درست مثل آن که واقعاً در دریای جنوب هستیم.»

آن دو تا را تا دم در بدرقه کرد، در آن جا چیزی دم‌گوش زن  
گفت . زن نگاهش کرد، سپس سرش را تکان داد . برونو، پس از يك  
مکث، گفت : «چیزی روشن نشده، ماریانه.»، و گذاشت بیرون بروند .  
در تنهایی، مشتی به صورت خود زد .

زن و کودک از ساختمان اداری وارد خیابان خلوتی شدند، که

در آن، چشمانشان را که از نورزننده‌ی بعد از ظهر زمستانی ادبیت شده بود، بستند. از يك خيابان شلوغ به سمت شهر رفتند، چپ و راست پر بود از ساختمان‌های بانك، که یکی در آن دیگری منعکس می‌شد. کنار يك چراغ راهنمایی، كودك ادای علامت‌های چراغ را در آورد، اول در حالت ایست، و سپس در حالت عبور از خيابان. در خيابان محل خرید که عبور و مرور سواری در آن جاممنوع بود، كودك جلوی بسیاری از ویتترین‌ها می‌ایستاد، در حالی که زن کمی جلوتر منتظرش می‌ماند. او هر بار برمی‌گشت و كودك را دنبال خودش می‌کشید. هر چند قدم به چند قدم، تابلوی آگهی‌ی نسخه‌ی شب يك روزنامه‌ی پر تیراژ به چشم می‌خورد، با عناوین درشت همیشه یکسانش. هوا که داشت تاریك می‌شد، از روی يك پل رودخانه عبور کردند؛ رفت و آمد خیلی متراکم بود. كودك حرف می‌زد. زن با اشاره به او فهماند که صدایش را نمی‌شنود، و كودك دستش را به علامت آن تکان داد که مهم نیست. در هوای گرگ و میش، در طول رودخانه راه رفتند، در حالی که آهنكگ قدم‌های كودك بازن فرق داشت: يك بار خشک‌ش می‌زد، سپس می‌دوید و جلو می‌زد، به طوری که زن مجبور می‌شد یا بایستد و منتظر بماند و یا دنبالش بدود. مدتی کنار كودك راه رفت و با قدم‌های خود مصرا نه‌تعلیمش داد که باید منظم‌تر و تندتر راه برود، با ایما و اشاره تشویقش کرد که عجله کند. پاش را محکم به زمین کوبید، هنگامی که كودك به بی‌شهی در فاصله‌ی نسبتاً دور و به سختی مرئی در تاریك و روشن، خیره شده بود؛ در نتیجه پاشنه‌ی کفشش شکست. دو جوانك درست از بغلش عبور کردند و توی صورتش

آروغ زدند. به يك مستراح عمومی در کنار رودخانه رفتند، و زن مجبور شد با كودك كه جرات نمی کرد تنها تو برود، داخل آبریزگاه مردانه شود. توی کابین در را روی خود قفل کردند؛ زن چشمانش را بست و با پشت به در تکیه داد. از بالای دیوار تیغه‌یی که کابین را از کابین مجاور جدا می کرد - دیوار تا سقف نمی رسید - ناگهان سر مردی ظاهر شد که از پشت دیوار جست زده بود، و بعد يك جست دیگر زد. سپس چهره‌ی خندان مرد در کنار پاهاش نمایان شد، زیرا دیوار تیغه‌یی به زمین هم نمی رسید. زن با كودك از مستراح فرار کرد و بیرون دوید، لنگان لنگان به سبب خرابی کفش. وقتی از جلوی آپارتمانی همسطح زمین می گذشتند که تلویزیونش روشن بود، يك پرنده‌ی غول پیکر داشت در جلوی تصویر می پرید. زن پیری در وسط خیابان از جلو، روی صورت، به زمین افتاد. دو مرد که ماشین هاشان به هم خورده بود، به سوی یکدیگر دویدند، یکی سعی می کرد آن دیگری را بزند، در حالی که این یکی فقط آن یکی را محکم گرفته بود. تقریباً شب شده بود، آن‌ها در وسط شهر ایستاده بودند، بیسن دو آسمان خراش بانك، کنار يك دکه‌ی ساندویچ فروشی و كودك داشت يك كسلوچه‌ی شور می خورد. سر و صدای رفت و آمد سواری‌ها آنقدر زیاد بود که انگار فاجعه‌یسی یکسان در شرف وقوع است. مردی قوز کرده به دکه نزدیک شد و در حالی که با دست قلبش را می فشرد، يك لیوان آب خواست که آن را بايك قرص قورت داد. چنبا تمه زد، و قوز کرده نشست. صدای ناقوس‌های شب از کلیساها بلند شد. يك ماشین آتش نشانی عبور کرد، و سپس چند ماشین صلیب

سرخ با نور افکن های آبی و آژیر کشان. نور در چهره ی زن می لرزید، قطره های عرق بر پیشانی ش نشسته بود، لبانش خشکیده و چروک خورده شده بود.

اواخر غروب، در خانه، بغل دیوار بلند و بی پنجره ی کناری اتاق نشمین، در سایه روشن چراغ مطالعه ی روی میز تحریر، ایستاده بود. سکوتی سنگین حکمفرما بود، از دور صدای عوعوی سنگ شنیده می شد. سپس صدای تلفن. گذاشت چندبار زنگ بزند. آهسته خود را معرفی کرد. ناشر به فرانسه گفت صداش امروز آهنگ عجیبی دارد. زن: «شاید علتش این است که دارم کار می کنم. متوجه شده ام که در موقع کار صدام عوض می شود.» ناشر: «تنهایی؟»

زن: «بچه پیشم است، مثل همیشه. خوابیده.» ناشر: «من هم تنها هستم. شب روشنی ست امشب. می توانم تا تپه ها، جایی که شما زندگی می کنید، را ببینم.» زن: «من دلم می خواست شما را در روز روشن می دیدم.» ناشر: «جدیت بخرج می دهید، ماریانه؟ و یا این که همین طوری بی هدف نشسته یید، در آن بیرون در کنج عزالت؟» زن: «با شتفان امروز رفته بودم شهر. او با من همفکر نیست: آخر خیال می کند آسمان خراش های بانک ها، پمپ بنزین ها، ایستگاه های مترو معر که هستند.»

ناشر: «شاید واقعاً زیبایی تازه یی وجود داشته باشد که مافقط هنوز نمی توانیم ببینیمش. من هم شهر را دوست دارم. از پشت بام



عمارت بنگاه انتشارات تا فرودگاه را می بینم که در آن جادردور دست  
هر اپیمها می نشینند و بلند می شوند، بدون اینکه صدایشان به گوش برسد.  
تصویر ملایمی به وجود میاورند که تا به اعماق وجودم هیچان می بخشد.

و پس از يك مكث: «و حالا می خواهید چه بکنید؟»

زن: «پیراهن قشنگم را بپوشم.»

ناشر: «پس موافقید همدیگر را ملاقات کنیم؟»

زن: «پیراهن قشنگم را می پوشم تا به کارم ادامه بدهم. يك

مرتبۀ هوس کرده ام.»

ناشر: «قرص می خورید؟»

زن: «گاهی - برای بیدار ماندن.»

ناشر: «در این باره نمی خواهم حرفی بزنم، چون شما هر

اخطاری را به منزله ی تهدیدی فرض می کنید. فقط مواظب باشید

آن قیافه ی ملایم و افسرده یی را پیدا نکنید که بسیاری از مترجم های

من دارند.»

زن گذاشت اول ناشر گوشی را بگذارد، بعد از توی اشکاف

دیواری يك پیراهن بلند ابریشمی بیرون آورد. جلوی آئینه يك

گردنبند مروارید را امتحان کرد، که بلافاصله دوباره بازش کرد.

ساکت و صامت از پهلو خودش را تماشا کرد.

شهرک در روشنایی ی شفق قرار گرفته بود، چراغ های خیابانها

داشتند خاموش می شدند. زن بی حرکت جلوی ماشین تحریر

نشسته بود.

با چشمان بسته، قیقاج، سرتاسر اتاق را طی کرد؛ سپس، در حالی که هر بار روی پاشنه‌ی پا چرخ می‌زد، بالا و پایین رفت. عقب عقب راه رفت، خیلی تند، پیچ زنان، باز پیچ زنان. در آشپزخانه، جلوی دستشویی که انباشته از ظروف کثیف بود، ایستاد. ظرف‌ها را منظم توی ماشین ظرف شویی گذاشت، رادیوی ترانزیستوری روی گنجه‌ی ظروف را روشن کرد، که از آن بلافاصله صدای موسیقی صبحگاهی و صدای سر حال حرف زدن بلند شد. دستگاہ را خاموش کرد، دولا شد و در ماشین رخت شویی را باز کرد، یک دسته ملافه خیس را که به هم گره خورده بود، بیرون کشید، و روی زمین آشپزخانه پهن کرد. مغز سرش را به شدت خاراند، با تمام دست، تا آن جا که کمی خون آمد.

در صندوق پستی‌ی جلوی خانه را باز کرد، که پر از اوراق تبلیغاتی و نامه‌های چاپی بود؛ هیچ دستنویسی در میانشان نبود، و اگر هم بود، از نامه‌های تبلیغاتی تقلید شده بود. کاغذ را مچاله کرد، پاره کرد. در حالی که کارخانه می‌کرد، در و بلا به این طرف و آن طرف می‌رفت، در حالی که گاه می‌چرخید و گاه دولا می‌شد؛ موقع رد شدن، در جایی لکه‌یی رامی خراشید، یک دانه برنج را برمی داشت و برای انداختن توی سطل خاکروبه به آشپزخانه می‌برد. می‌نشست، بلند می‌شد، چند قدمی برمی داشت، دوباره می‌نشست. یک لوله کاغذ برداشت که به گوشه‌یی تکیه داده شده بود؛ بازش کرد، دوباره پیچیدش، بالاخره گذاشتش کنار جای اولش.

کودک، نشسته تماشامی کرد که چطور زن با چالاکی دور و بر او می‌چرخسد. زن صندلی راحتی بی را که او روش نشسته بود،

باماهوت پاك كن تمیز کرد و با اشاره به او حالی کرد که بلند شود. هنوز او بلند نشده بود که زن با آرنج، کنارش زد و نشیمنگاه صندلیش را تمیز کرد که اصلاً کثیف نبود. کودک کمی خود را کنار کشید و ساکت همان جا ایستاد. ناگهان زن با تمام قدرت ماهوت پاك كن را به طرفش پرتاب کرد، که اما به شیشه‌یی خورد که شکست. بامشت گره کرده به طرف کودک رفت که فقط نگاهش می کرد.

زنگ در به صدا در آمد: هر دو بلافاصله خواستند بروند دم در. زن به کودک چنان تنه‌یی زد که از پشت به زمین افتاد. وقتی زن در را باز کرد، به نظر آمد کسی نیست. سپس نگاهش را به پایین انداخت، و در آن جا دوست چاق کودک چنبا تمه زده بود و بکوری لبخند می زد.

مات زده در اتاق نشیمن نشسته بود، در حالی که کودک و دوست چاقش در حالی که با صدای بلند آوازی خواندند، از روی يك صندلی روی کوسن‌های پریدند: «گه می پره روی شاش، شاش می پره روی گه، گه می پره روی تف...» و در این حال قهقهه سر می دادند و از خنده خم و و راست می شدند، درگوشی حرف می زدند، به زن نگاه می کردند، نشانش می دادند و بازمی خندیدند. آرام نمی شدند؛ زن واکنشی نشان نداد.

پای ماشین تحریر نشسته بود. کودک سر پنجه نزدیک شد و به او تکیه داد. زن باتکانی که به شانهاش داد، دورش کرد، اما کودک کماکان کنارش ایستاد. زن کودک را به طرف خود کشید و ناگهان گلوش را فشرد، تکانش داد، ولش کرد و به نقطه‌ی نامعلومی نگریست.

شب هنگام، زن سر میز نشست بود، گریه می کرد، بی صدا،  
بی حرکت .

هنگام روز، در جاده بی مستقیم به طرف چشم اندازی مسطح،  
بی درخت، یخ زده قدم برمی داشت. همین طور می رفت و می رفت، همین  
طور مستقیم. حتی وقتی هم که هوا تاریک شده بود، هنوز داشت راه  
می رفت .

در سینمای آبادی کوچکی توی سالن نشسته بود، دو  
کودک در کنارش، در هیاهوی فاجعه آسای يك فيلم مضحك قلمی. پلك  
چشمانش روی هم افتاد. خوابش برد، دوباره بیدار شد. سپس سرش  
افتاد روی شانیه کودك، که با دهان باز کماکان فیلم را تماشا می کرد.  
همین طور، سر روی شانیه کودك، تا آخر فیلم خوابید .

شب، جلوی ماشین تحریر ایستاد و آن چه را که نوشته بود،  
برای خود خواند: «دیدار کننده پرسید، و کسی کمکتان نمی کند؟  
- او جواب داد، نه. مردی که من در آرزویش هستم، مردی خواهد بود  
که در وجود من زنی را دوست دارد که به او دیگر وابسته نباشد -  
و شما چه چیز را در او دوست خواهید داشت؟ - این نوع دوست  
داشتن را، «شانهاش را بالا انداخت، ناگهان دهن کجی کرد .

روی تخت دراز کشیده بود، باچشمان باز . روی پاتختی  
 پهلوش لیوان آب و یک چاقوی ضامن دار قرار داشت. بیرون، محکم به  
 کرکره می کوبیدند . ضامن چاقو را زد و تیغه اش بیرون پرید . بلند  
 شد و روبدوشامبری پوشید . صدای برونو میامد : « فوری باز کن،  
 والا دررامی شکنم. باز کن، والا خانه را کن فیکن می کنم . » زن چاقو را  
 کنار نهاد، چراغ را روشن کرد، در رو به حیاط را باز کرد و گذاشت  
 برونو بیاید تو . دکمه های پالتوش باز بودند و زیرش فقط یک پیراهن  
 پوشیده بود. رو به روی هم ایستادند، از راهرو رفتند توی اتاق نشیمن  
 که چراغ هاش روشن بود. در آنجا دوباره روبه روی هم ایستادند .  
 برونو : « شبها چراغ را روشن می گذاری . » به دور و برش  
 نگاه کرد : « اثاثیه را هم که جابه جا کرده یی . » چند تا کتاب را گرفت  
 توی دست : « کتابها هم حالا کاملاً فرق کرده اند. » به زن نزدیک شد :  
 « لابد کیف توالتی را هم که از خاور دور برات آورده ام، دیگر نداری . »  
 زن : « نمی خواهی پالتوت را درآوری؟ یک گیلانس و دکامی خواهی؟ »

برونو : « پس اصلاً به من بگو شما . »

پس از یک مکث : « و تو؟ سرطان گرفته یی؟ »

زن جواب نداد .

برونو : « اجازه دارم این جا یک سیگار بکشم؟ »

نشست، در حالی که زن ایستاده ماند .

برونو : « نمی گذاری بهت بد بگذرد، تنها با پسر ، در یک  
 خانه ی قشنگ گرم با باغ و گاراژ، با هوای خوب. راستی چند سال داری؟  
 چیزی نمانده که گردنت چروک بخورد، و از خالها ت موسبز شود.  
 با پاهای لاغر مثل وزغ، و بالاش هیكلی مثل یک کیسه آشغال . پیرتر

و پیرتر می شوی و می گویی که این برات مهم نیست ، و یک روز خودت را حلق آویز خواهی کرد . همان طور بکر که زندگی کرده بی توی گور بوی گند خواهی گرفت . اوقاتت را تا آن موقع چطور می گذرانی؟ لابد یک کنج می نشینی و ناخن هات را می جوی، نه؟»

زن : «فریاد زن، بچه خوابیده.»

برونو : «می گویی بچه - انگار که دیگر برات اسمی ندارد! و همیشه هم عقل کل هستی! زن ها با عقل ناقص شان! با تفاهم خشونت بارتان برای همه چیز و همه کس . و هیچ وقت هم حوصله تان سر نمی رود، شما بیکاردها . خوش و خرم یک گوشه می نشینید و می گذارید وقت بگذرد. می دانی چرا هیچ وقت هیچ چیز نمی شويد . برای این که هر گز در تنهایی مست نمی کنید . مثل عکس های شسته رفته ی خوردتان، توی خانه های جمع و جور تان وول می زنید ، شماها ادای آدم های اسرار آمیز را در میاورید . هر چه بیهوده تر باشید ، صداتان بلندتر می شود. آدم های زرنگی هستید، دیگران را با انسان دوستی ی ابلهانه تان خفه می کنید، ماشین های مسخ کننده ی تمام چیزهای زنده هستید . زمین را بومی کشید، به هر گوشه یی چنگ می اندازید، تا این که مرگ دهانتان را جر بدهد.» تفی به زمین انداخت: «تو و زندگی تازه ات . هر گز زنی را ندیده ام که زندگی را برای همیشه تغییر داده باشد . فقط یک غریب رفتن - و بعد دوباره همان جریان قدیمی . می دانی؟ آن چه را که داری امروز می کنی، بعداً مثل بریده های زرد شده ی روزنامه ها ورق خواهی زد، به عنوان تنها ماجرای زندگی . و آن وقت می فهمی که فقط دنبال مد رفته یی : مد زمستانی ی ماریانه .»

زن : «فکر این حرف‌ها را پیش از این کرده بودی، نه؟ تو اصلاً نمی‌خواهی با من حرف بزنی، اصلاً نمی‌خواهی با من باشی.»  
برونو فریاد زد : «بیشتر دلم می‌خواهد با یک روح حرف بزنم تا با تو.»

زن : «تو بی‌اندازه افسرده به نظر می‌رسی ، برونو.»  
برونو : «این را فقط برای این می‌گویی که خلع سلاحم کنی.»

مدتی مدید سکوت کردند . سپس برونو خندید ، چرخ می‌زد ، دوباره بر خودش مسلط شد : «پای پیاده به این جا آمدم. می‌خواستم درب و داغانت کنم.» زن نزدیکش شد، و او گفت : «به من دست نزن، لطفاً به من دست نزن.» پس از یک مکث : «گاهی گمان می‌کنم که تو داری روی من فقط یک آزمایش می‌کنی ؛ آن چه که دارد روی می‌دهد، فقط من را در بوته‌ی آزمایش می‌گذارد . این فکر کمی آرام می‌کند.» پس از یک مکث : «دیروز فکر می‌کردم بدن نیست اگر گاه و بیگاه ما وایی وجود داشته باشد.»

زن مدتی نگاهش کرد و گفت : «تو که ریشت را نتراشیده‌یی.»  
برونو دستی تکان داد : «یک هفته‌یی می‌شود - تو هم پرده‌های تازه‌ی داری.»

زن : «نه، همان قدیمی‌ها هستند . شتفان خوشحال می‌شود اگر برایش نامه‌ی بنویسی.»

برونو به علامت تصدیق سر تکان داد، وزن لبخند زد .  
برونو ازش پرسید چرا می‌خندد .

زن گفت همین حالا یادش افتاده که ظرف چند روز اخیر او اولین آدم بالغی ست که با او حرف زده است .  
پس از آن هر دو مدتی با اداهای کوچکی که هر یک برای خود درمی آورد ایستادند؛ برونو حال زن را پرسید .  
زن با حالتی که انگار اصلاً در باره‌ی خودش حرف نمی‌زند، کاملاً آرام جواب داد: «آدم زود خسته می‌شود . توی خانه ، تنها .»

تا خیابان بدرقه‌اش کرد . پهلوی به پهلوی تا کنار اتاقک تلفن راه رفتند . ناگهان برونو ایستاد و روی زمین دراز کشید، دمر . زن کنارش چنباتمه زد .

در پیش از ظهر سرد، زن روی صندلی تاب خور در حیاط نشسته بود، بدون این که تاب بخورد . کودک کنارش ایستاده بود و ابرهای تنفسی بی‌ی را تماشایی کرد که از دهانش بیرون می‌آمد . زن به دور دست می‌نگریست، در پنجره‌ی پشت سرش درختان کاج منعکس شده بودند .

غروب، در آبادی کوچک، مانند کسی که هدفی دارد، از خیابانی نسبتاً خلوت می‌گذشت . جلوی یک پنجره‌ی بزرگ همکف و روشن توقف کرد . در داخل، گروهی زن در یک نوع اتاق درس با نخته‌ی سیاه نشسته بودند و فرانسیسکا داشت با گچی یک نمودار اقتصادی می‌کشید، بدون این که کسی به او گوش بدهد . دفترها بسته



شدند و فرانسبسکا قاطی دیگران شد . او چیزی گفت که دیگران را به خنده انداخت ، نه يك خنده‌ی بلند، که بیشتر متفکرانه . دوزن بازو به بازوی یکدیگر انداخته بودند . یکی پیپ می کشید . دیگری داشت چیزی را از روی گونه‌ی زن بغل دستی‌ش پاك می کرد . فرانسبسکا از حرف زدن دست کشید و چندتا زن دست‌هاشان را بلند کردند . فرانسبسکاشمرد، و آن وقت چند زن تادیگر دست‌هاشان را بلند کردند . بالاخره همه، گویی که دارند کسی را تشویق می کنند، روی میزها کوبیدند . تصویر زنان، دوستانه به نظر می رسید : انگار يك گروه نیستند ، بل که افراد منفردی هستند که از روی نیاز به هم روی آورده اند .

زن از پنجره دور شد . در شهر خلوت کوچک راه رفت . ساعت برج کلیسا به صدا در آمد . وقتی از جلوی کلیسامی گذشت ، در آن آواز می خواندند و ارگ می نواختند .

داخل کلیسا شد و در يك گوشه جا گرفت . چندین نفر لای نیمکت‌ها ایستاده بودند و آنچه را که کشیش می خواند، می خواندند؛ در میان آن‌ها يك نفر سرفه می کرد . کودکی میان جماعت ایستاده، نشسته بود ، شست به دهان . ارگ فیس فیس می کرد . پس از مدتی زن بیرون رفت .

در خیابان پردرخت شبانه ، به سمت شهر حرکت کرد، و در این حال اداهایی در میاورد که انگار دارد با خودش حرف می زند . شب تنها در آشپزخانه ایستاد و يك لیوان آب را تاته سر کشید .

در ظهر روشن، زن و فرانسیسکا، کنار هم در حیاط روی دو صندلی تاب خور نشسته بودند. کودکان را تماشا می کردند، که درخت خشک شده‌ی کریسمس را خورد می کردند و آتش می زدند.

پس از مدتی فرانسیسکا گفت: «می فهمم که نمی توانستی بیایی تو، پیش ما. گاهی لحظاتی پیش می آیند که من هم، بخصوص وقتی خیال دارم از خانه‌ی ساکت به مهمانی بروم، ناگهان از شدت بی میایی به بودن در یک جمع، مثل مرده‌ها می روم...»

زن: «منتظر امای تو هستم.»

فرانسیسکا: «سابقاً من هم مثل تو بودم. مثلاً یک روز می شد که دیگر نمی توانستم حرف بزنم. حرف هام را با نوشتن روی یک تکه کاغذ به خودم می فهماندم. و یا ساعت ها جلوی گنج‌های باز می ایستادم و گریه می کردم، چون نمی دانستم چه باید بپوشم. یک بار داشتم با یکی از دوستان به جایی می رفتم، که یک مرتبه دیدم نمی توانم به راهم ادامه بدهم: ایستادم و از او خواستم متقاعد کند. آن وقت‌ها البته خیلی جوان تر بودم... علاقه‌ی به کسب خوشبختی نداری، با یک نفر دیگر؟»

زن: «نه. نمی خواهم خوشبخت باشم، فووش این که می خواهم راضی باشم. از خوشبختی می ترسم. گمان کنم قادر به تحملش نباشم، آن بالا در مغزم. یا برای همیشه دیوانه می شوم و یا می میرم. و یا این که کسی را می کشم.»

فرانسیسکا: «پس می خواهی تمام زندگیت را همین طور تنها

بمانی؟ مشتاق آدمی نیستی که با جسم و جان یاور تو باشد؟»  
زن فریاد زد: «چرا، چرا - امانمی خواهم بدانم که او کیست.  
حنا اگر هم همیشه با او بودم، باز نمی خواستم هرگز با او آشنایم شدم.  
فقط دلم يك چیز می خواهد» - لبخندی متفکرانه زد - «که او بی عرضه  
باشد، يك دست و پا چلفتی حسابی، خودم هم نمی دانم چرا.» حرف  
خودش را قطع کرد: «آخ فرانسیسکا، دارم مثل يك تازه بالغ حرف می زنم»  
فرانسیسکا: «اما من توضیحی برای این آدم دست و پا چلفتی  
دارم. مگر پدرت يك چنین آدمی نیست؟ وقتی در آخرین باری که  
به ملاقات من آمده بود، از روی میز به من دست می داد، نزدیک بود  
خمره‌ی خردل را بگیرد.»

زن خندید، و كودك که مشغول بازی بود، با حالتی که انگار  
چیزی غیر عادی در مادرش دیده است، به او نگاه کرد.  
فرانسیسکا: «راستی او امروز بعد از ظهر با قطار میاید. تلگرافی  
از او خواهش کردم بیاید. انتظار دارد که شماها به پیشوازش بروید.»  
زن، پس از يك مكث، گفت: «نباید این کار را می کردی. در این لحظه  
هیچ کس را نمی خواهم. در جمع، همه‌ی چیزها بی خطر می شوند.»  
فرانسیسکا: «به نظرم می رسد که تو دیگر سایبر اشخاص  
را مثل صداهایی بیگانه در خانه حس می کنی.»  
دست روی بازوی زن گذاشت.

زن گفت: «در کتابی که دارم ترجمه‌ی کنم، يك جا از بودار نقل  
قول شده است: اومی گوید تنها عمل سیاسی‌یی که درك می کند،  
شورش است. وقتی این را می خواندم يك مرتبه به فکرم افتاد، تنها

عمل سیاسی‌یی که من درك می‌کنم، جنون آدم‌کشی ست.»

فرانسیسکا: «این را فقط مردان می‌گویند.»

زن: «راستی با برونو در چه وضعی هستی؟»

فرانسیسکا: «برونو آدمی ست که انگار فقط برای خوشبخت شدن ساخته شده. به این خاطر حالا این‌طور کلافه شده، و ادا درمیاورد. اعصابم را خراب می‌کند. بیرونش خواهم انداخت.»

زن: «آخ فرانسیسکا. تو در باره‌ی همه همین را می‌گویی. و همیشه این توهستی که ترک کرده‌اند.»

فرانسیسکا پس از مدتی، بعد از آن که به علامت اعتراض حرکاتی به خود داد، با غافلگیری گفت: «در واقع حق با توست.»

به هم نگاه کردند. سپس زن، کودکان را که مثل این که دشمن هم شده باشند، به هم پشت کرده بودند. پسرک چاق بیشتر با افسردگی- صدا زد: «آهای بچه‌ها، امروز روز دشمنی نیست.»

پسرک چاق خیالش راحت شد و لبخند زد، و هر دو، گرچه با سرهای خم شده، قیقاجی دوباره به طرف هم حرکت کردند.

زن و کودک در ایستگاه آخر خط قطار در آبادی کوچکی انتظار می‌کشیدند. پس از ورود قطار، پدر، پیرمردی رنگ پریده و عینکی، از پشت یک پنجره دست تکان داد. او سال‌ها پیش نویسنده‌ی موفق بود که حالا برای روزنامه‌ها در چندین نسخه قضیه و لطیفه‌های کوتاه می‌فرستاد. هنگام پیاده شدن، نتوانست در واگن را از تو

باز کنند، و زن از بیرون بازش کرد و به او کمک کرد تا از پلکان قطار پایین بیاید. همدیگر را تماشا کردند و بالاخره خوشحال شدند. پدر شانه‌ها را بالا انداخت، به جهت دمای مختلف نگاه کرد، لباسش را پاک کرد و گفت دستانش از فلز قطار، بدبو شده‌اند.

در خانه، او و کودک روی زمین نشستند، درحالی که کودک از توی کیف سفری برای خودش سقائاتی بیرون می‌کشید: یک قطب‌نما، یک تاس بازی. کودک اشیاء مختلفی را در تو و بیرون نشان می‌داد و هر بار رنگشان را می‌پرسید. پدر بزرگ اغلب غلط جواب می‌داد. کودک: «تو هنوز هم کوررنگ هستی؟» پدر بزرگ: «من فقط هیچ وقت یاد نگرفتم رنگ‌ها را ببینم.» زن آمد پیش آنها، با یک سینی نقره‌ای که روش ظرف‌هایی به رنگ آبی روشن قرار داشتند. چای، وقت ریخته شدن توی فنجان‌ها بخار می‌کرد، و پدر دستانش را با کتری گرم کرد. هنگام نشستن پول خورد و یک دسته کلید از جیب‌هاش بیرون افتاده بودند. زن چیزها را برداشت: «باز هم همین طور توی تمام جیب‌ها پول گذاشته‌یی.» پدر: «کیف پولت را همان وقت که داشتم به خانه برمی‌گشتم، گم کردم.»

وقتی چای می‌نوشیدند، تعریف کرد: «تازگی‌ها مهمان داشتم. وقتی در را باز کردم بلافاصله دیدم باران سر تا پای مهمانم را خیس کرده. و من هم خانه را تازه تمیز کرده بودم. در حالی که تعارفش می‌کردم بیاید تو و دستش را تکان می‌دادم، متوجه شدم که روی پا دری کفنی ایستاده‌ام و دارم کف کفش‌ها را محکم به هم می‌مالم، انگار که من مهمان خیس هستم.» زد زیر خنده.

زن: «هنوز هم اغلب احساس می‌کنی که تو هیچل افتادیدی؟»  
پدر خنده کنان، دست جلوی دهان گرفت: «بدترینش وقتی ست  
که آدم با دهان باز در بستر مرگ دراز کشیده باشد.»  
چای جست تو گلوش .  
زن سپس گفت: «امشب مجبوری توی اتاق برو نو بخوابی،  
پدر .»

پدر جواب داد: «بهر حال فردا برمی‌گردم.»

غروب، زن در اتاق نشیمن چیزی می‌نوشت، پدر اندکی دورتر  
کنار يك بطری شراب نشسته بود و نگاهش می‌کرد . سپس به  
او نزدیک شد؛ زن نگاهی به بالا انداخت، نه از روی ناراحتی .  
پدر به طرفش خم شد: «همین الان متوجه شدم که يك دکمه‌ی کتت  
افتاده است.» زن کتش را در آورد و به او داد.  
در حالی که زن به ماشین کردن ادامه می‌داد، پدر با سوزن و  
و نخ‌ی که توی يك پاکت سوزن نخ هتل بود، دکمه را دوخت .  
دوباره به زن نگاه کرد . زن متوجه شد و نگاه استفهام آمیزی به او  
انداخت . پدر معذرت خواست و سپس گفت: «خوشگل شده‌یی،  
ماریانه.» زن لبخند زد .

کارش را تمام کرد، کمی غلط‌ها را گرفت . پدر به عبث کوشید  
در يك بطری دیگر شراب را باز کند . زن به کمکش آمد . پدر به  
آشپزخانه رفت تا برای او هم گیلان بیاورد . زن صدایش زد و گفت

گیلاس‌ها کجا هستند، اما بعد فقط صدای به هم خوردن چیزها شنیده شد، سپس سکوت حکم‌فرما شد، و زن سرانجام دنبالش رفت تا کمکش کند.

روبه روی هم نشسته بودند و شراب می‌نوشیدند. پدر ایما و اشاره کرد. زن گفت: «خب حرف بزن. تو که به این منظور آمده‌یی. مگر نه؟»

پدر دوباره چشم و ابرویی آمد، دستی تکان داد: «می‌خواهی که برویم بیرون؟» جهت‌های مختلفی را نشان داد، سپس تعریف کرد: «وقتی بچه بودی، هیچ وقت نمی‌خواستی با من گردش کنی. هر وقت که لغت گردش را می‌گفتم، فوری سگرمه‌ها را می‌رفتند توهم. اما برای يك گردش شبانه فوری آماده می‌شدی.»

شب، از خیابان ورودی گاراژها که در آن‌ها رادیاتورهای سواری‌ها گاه و بیگاه هنوز صدا می‌کردند، گذشتند و به طرف اتاقک تلفن رفتند. جلوی آن، پدر گفت: «باید فوری يك تلفن بکنم.» زن: «این کار را که از خانه‌ی من هم می‌توانستی بکنی.» پدر گفت: «همسرم منتظر است»، و رفت توی اتاقک. تلفن کرد، نامشخص در پشت شیشه‌ی مواج، در حالی که مدام دستانش را تکان می‌داد.

در دامنه‌ی تپه، از کنار شهر که به خواب رفته گذشتند که از آن فقط يك بار صدای شرشر آب سیفون يك مستراح شنیده شد.

زن: «چه می‌گویند، همسرت؟»

پدر: «می‌خواست بداند آیا کپسول‌ها را خورده‌ام.»

زن: «همان پارسالی ست؟»

پدر شکلیک در آورد : «حالا بیه در شهر دیگه-ری زندگی می کند .»

به حاشیه‌ی بالای شهرک رسیدند، جایی که جنگل شروع می‌شد. دانه‌های کوچک برف پایین می‌آمدند، خش و خش کنان میان برگ‌های خشک بلوط می‌فتادند و در خیابان روی لکه‌ی یخ زده‌ی ادرار سگ، جمع می‌شدند .

ایستادند و به چراغ‌های دشت نگاه کردند. در یکی از خانه‌های قوطی کبریتی زیر پاشان، یک نفر شروع کرد به نواختن پیانو : «برای الیزه .»

زن پرسید : «راضی هستی، پدر؟»

پدر سری به علامت نفی تکان داد و سپس، انگار که این حرکت برای دادن جواب کافی نبوده است، گفت : «نه.»

زن : «و تصوری هم داری از این که آدم چطور می‌توانست زندگی کند؟»

پدر : «آخ، دست بردار.»

در حاشیه‌ی جنگل به راهشان ادامه دادند، زن گادو بیگانه سرش را بلند می‌کرد، و دانه‌های برف روش می‌فتادند . به داخل جنگل نگاه کرد، جایی که هیچ چیز تکان نمی‌خورد، از بس که برف آرام می‌بارید . در پشت درختان کم پشت، چشمه‌ی سوسومی زد، که در آن آب باریکی جریان می‌یافت و صدای گنگش در داخل بستر طنین می‌بخشید .

زن پرسید : «هنوز چیز می‌نویسی؟»



پدر خندید: «می خواهی بررسی آیا تا آخر عمرم به نوشتن ادامه خواهم داد، نه؟» رو کرد به طرف زن: «به گمانم، زمانی شروع کردم که در جهت غلط زندگی کنم - بدون این که جنگ را و یا عوامل خارجی دیگری را مسئولش بدانم. در این فاصله، نوشتن گهگاه همچون بهانه‌ی بی به نظرم می‌رسد» - زد زیر خنده - «و گاهی هم البته نه. آن قدر تنها هستم که شب‌ها پیش از خوابیدن اغلب کسی را ندارم که به او فکر کنم، به این علت که صبحش با هیچ کس نبود دام. و چطور می‌شود چیز نوشت، وقتی آدم کسی را ندارد که به او فکر کند؟ از طرف دیگر با يك زن بیش از هر چیز به این خاطر ملاقات می‌کنم که اگر آن روز مبادا پیش آمد، به موقع پیدام کنند و مدت‌ها به شکل نعل در يك کنج نیفتم.» زد زیر خنده.

زن: «خودت را لوس نکن.»

پدر شکلیک در آورد، سپس آن بالا، جنگل را نشان داد: «از

پشت کوه هیچ چیز معلوم نیست.»

زن: «گاهی هم گریه می‌کنی؟»

پدر: «يك بار، بله - پارسال، وقتی که غروب در خانه نشسته

بودم. و بعدش هوس کردم بیرون بروم.»

زن: «زمان برات به دشواری‌ی دوران جوانیت می‌گذرد؟»

پدر: «اوه، دشوارتر از هر وقت دیگر. هر روز يك بار به اصطلاح

توش گیر می‌کنم. مثلاً حالا: از ساعت‌ها پیش شب شروع شده و

من هنوز در این فکرم که شب تازه دارد شروع می‌شود.»

بازوانش را دور سرش چرخاند.

زن حرکت او را تقلید کرد، و پرسید مقصود از این کار چیست.  
پدر: «همین الساعه دستمال کلفتی به دور سرم بستم، هنگام مجسم  
کردن شب بلند.»

دیگر نزد زیر خنده، بی‌هوا خندید: «و تو هم آخر، کارت مثل  
من خواهد شد، ماریانه. و راستی این اشاره‌ی ست که با آن هدف  
ماموریتم بر آورده می‌شود.»

لبخند زدند، وزن گفت: «دارد سرد می‌شود، نه؟»

از آن طرف شهرک از دامنه پایین آمدند. پدر يك بار سرجا  
خشک‌ش زد و انگشت سبابه‌ش را بلند کرد. زن، در حال راه رفتن  
رو کرد به طرف او و فتمت گفت: «هر وقت که چیزی به فکرت می‌رسد  
نایست، پدر. بچه‌هم که بودم با این حرکت اعصابم را خورد  
می‌کردی.»

روز بعد از قسمت لباس زنانه‌ی يك فروشگاه بزرگ دريك مرکز  
خرید که در مجاورت شهرک قرار داشت، می‌گذشتند. زن فروشنده‌ی  
به يك زن خارجی که با يك کت و دامن سبز از اتاقک رخت‌کن  
بیرون آمده و بی‌حرکت ایستاده بود، گفت: «به شما معرکه می‌آید.»  
پدر پرید وسط حرف او و گفت: «حقیقت ندارد. لباس زشتی ست.  
اصلاً به او نمی‌آید.» زن فوری آمد وسط و پدر را به دنبال خود کشید.  
با پله برقی حرکت می‌کردند، که انتهای لانگ می‌زد. پدر،  
وقت عبور، در حالی که زن را نگاه می‌کرد، گفت: «باید هر طور شده  
بدهم عکسمان را بگیرند. این جایك دستگاه خود کار هست؟» وقتی

به جلوی دستگاہ عکسبرداری خود کار رسیدند، مردی مشغول عوض کردن مایع ظهور بود. پدر به طرف عکس‌های نمونه‌یی که بیرون، روی دستگاہ چسبانده بودند، خم شد: آنها چهار بار زیر هم‌دیگر آدم جوانی را نشان می‌دادند که لب بالاایش برای لبخند از روی دندان‌ها کنار رفته بود؛ در یکی از عکس‌ها دختری هم پهلوئی او بود. پدر آقایی را که با مایع ظهور ور می‌رفت، تماشا می‌کرد که در جعبه را بست و از جا بلند شد، سپس با غافلگیری عکس‌ها را نشان داد:

«این‌ها که شما هستید، نه؟»

مرد کنار عکس‌هاش ایستاده بود: در این فاصله خیلی پیرتر شده بود، موی سرش ریخته بود و طور دیگری هم لبخند می‌زد. فقط سرتکان داد. پدر سراغ دختر را گرفت، اما مرد دستش را طوری تکان داد که انگار دارد چیزی را پشت سرش میندازد، و دور شد.

پس از عکس گرفتن، در حال انتظار، گشتی در آن حول و حوش زدند؛ پدر جلوی خیلی چیزها می‌ایستاد. وقتی دوباره به دستگاہ خودکار نزدیک شدند، داشت يك نوار عکس بیرون می‌آمد. زن برش داشت، اما مردی کاملاً بیگانه در عکس‌ها دیده می‌شد.

زن به دور و برش نگاه کرد: مردی که عکسش افتاده بود، آن‌جا ایستاده بود و گفت: «عکس‌های شما مدت‌هاست که حاضر شده‌اند، با اجازه‌ی شما آن‌ها را تماشا کردم. ببخشید.»

عکس‌ها را باهم معاوضه کردند. پدر مدتی مرد را تماشا کرد و گفت: «شما هنرپیشه هستید، نه؟»

مرد، ساکت سرتکان داد و به نقطه‌ی نامعلومی نگاه کرد: «امادر

این لحظه بیکار هستم.»

پدر: «شما همیشه به خاطر آن چه که برای گفتن دارید، خجالت می کشید. و این تازه خودش وضع را خجالت آور می کند.»

مرد خندید و باز به نقطه‌ی نامعلومی نگاه کرد.

پدر: «در زندگی خصوصی هم آنقدر بزدل هستید؟»

مرد، که ابتدا خندان به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می کرد، فوری نگاهش را برگرداند.

پدر: «اشتباه شما، به گمان من، اینست که همیشه چیزی از خودتان برای خودتان نگاه می دارید شما و قاحت یک هنر پیشه را ندارید. می خواهید

شخصیتی باشید مثل شخصیت های این فیلم های آمریکایی، ولی از خودتان مایه نمی گذارید. از این روست که فقط ادا درمی آورید.»

مرد به زن نگاه کرد که اما وارد بحث نشد.

پدر: «به عقیده‌ی من، شما اول باید درست دویدن، درست فریاد

زدن، درست دهان گشودن را یاد بگیرید. مشاهده کردم که شما، حتا وقتی خمیازه می کشید، جرات نمی کنید دهانتان را کاملاً باز کنید.»

مشتی به شکم مرد زد و مرد در خود پیچید. «تمرین هم که ندارید. چه مدتی ست بیکار شده بید؟»

مرد: «روزها را دیگر نمی شمرم.»

پدر: «در فیلم بعدیتان علامتی بدهید که نشان بدهد حرف هام

را فهمیده اید.»

مرد بامشت به کف دست خود کوبید. پدر حرکت او را تقلید

کرد: «درست همین است.» دور شد و در این حال رو برگرداند و

فریاد زد: «هنوز کشف‌تان نکرده‌اند. خوشحال می‌شوم ببینم که از این فیلم به آن فیلم پیرتر می‌شوید.»

هنرپیشه وزن، رفتن پدر را دیدند، سپس برای خدا حافظی به هم دست دادند و در يك آن از يك ضرب‌بهی ضعیف‌الکتریکی به لرزه در آمدند. زن گفت: «در زمستان همه چیز برقی می‌شود.»

خواستند از هم جدا شوند، اما بعد ملتفت شدند که راهشان یکی‌ست، پس در سکوت کنار هم به راه افتادند. جلوی پارکینگ، وقتی به در رسیدند، يك بار دیگر باتکان دادن سر خدا حافظی کردند، اما باز کنار هم به راه ادامه دادند، چون سواری‌هاشان، آن طور که معلوم شد، تقریباً پهلوی هم قرار داشتند.

زن در حالی که سواری را می‌راند، دید که چطور مرد از جلو زد؛ مرد به رو به رو نگاه می‌کرد؛ زن پیچ زد.

با پدر و کودک در ایستگاه قطار ایستاده بود. وقتی قطار وارد شد، گفت: «بودن تو در این جا برام خوب بود، پدر.» خواست به حرفش ادامه دهد، اما به تته‌پته افتاد. پدر شکلهای زیادی را در آورد و ناگهان به کودک که کیف سفری را بلند کرده بود، گفت: «می‌دانی که هنوز هم نمی‌توانم رنگ‌ها را از هم تمیز بدهم. اما باید بدانی که کار دیگری هم هست که من هنوز نمی‌کنم: گرچه سن و سالی ازم رفته است، در خانه سرپایی بام نمی‌کنم، و از این کار تقریباً مغرور هم هستم.» خیلی فرز، بدون این که سکن‌داری بخورد، عقب‌عقب از پلکان قطار بالا رفت و توی

آن، که دیگر راه افتاده بود، از نظر پنهان شد .

كودك گفت : « آن‌طورها هم دست و پاچلفتی نیست . » زن :  
« همیشه فقط خودش را به آن راه می‌زند. »

روی سکووی خلوت قطار ایستاده بودند - قطار بعدی تازه يك  
ساعت دیگر می‌رسید - و در دوروبر خود کوه را که در پشت آبادی با  
شیب ملایمی بالا می‌رفت، نگاه کردند. زن گفت: « فردا می‌رویم آن بالا.  
تا به حال هیچ وقت آن بالا نبودیم . » كودك به علامت تصدیق سرتکان  
داد. زن: « اما نباید زیاد پرسه بزنیم . روزها کوتاه شده‌اند . قطب‌نما  
را بیاور. »

او آخر بعد از ظهر در يك باغ وحش سر باز در نزدیکی آبادی بودند، در  
میان مردم بسیاری که بی‌صد از جلوی محل زندگی جانوران می‌گذشتند؛  
فقط در يك اتاقك آئینه‌های محدب و مقعر، چند نفری ایستاده بودند و  
می‌خندیدند . خورشید داشت غروب می‌کرد، و اغلب حاضران با عجله  
به طرف در خروجی می‌رفتند . زن و كودك پهلوی قفسی ایستاده بودند  
و تماشا می‌کردند . هوا گرگ و میش شد، باد وزیدن گرفت، و آن‌ها  
تقریباً تنها شده بودند . زن در حاشیه‌ی زمین بتونی بی‌نشسته بود،  
که روش كودك سوار بر يك اتوموبیل برقی چرخ می‌زد.  
زن بلند شد، و كودك فریاد زد: « این‌جا خیلی قشنگ است .  
نمی‌خواهم بروم خانه. » زن: « من هم نمی‌خواهم . فقط بلند شدم، چون  
خیلی قشنگ است . »

در حاشیه‌ی پائینی به آسمان سمت غرب نگاه کرد که هنوز زرد بود و در مقابلش شاخه‌های بی‌برگ، بیش از پیش کچل به نظر می‌رسیدند. باد ناگهان از جایی چند برگ خشک را به روی پیست بتونی آورد، انگار که آن‌ها را از فصل دیگری آورده است.

در تاریکی به جلوی در خانه‌شان رسیدند. در صندوق پستی يك نامه بود. زن نشانی‌ش را خواند و آن را به كودك داد. کلید را کرد توی قفل در خانه، اما بازش نکرد. كودك منتظر بود. بالاخره گفت: «نمی‌خواهیم برویم تو؟»

زن: «بیا يك كم ديگر بیرون بمانیم.»

مدتی جلوی در خانه ایستادند. مردی با کیف دستی از مقابلشان گذشت و مرتباً برای تماشا کردنشان روی برگرداند.

غروب، در حالی که زن در آشپزخانه غذا را آماده می‌کرد و در فواصل به اتاق نشیمن می‌دوید تا دستنویس را تصحیح کند، كودك با صدای نیمه‌بلند نامه را برای خود خواند: «شتفان عزیز، دیروز، وقتی از مدرسه به خانه می‌رفتی، دیدمت. توی يك صف از سواری‌ها حرکت می‌کردم و نمی‌توانستم نگاه دارم. دوست چاق‌ت را فتیله‌پیچ کرده بودی.» در این جا، كودك که مشغول خواندن بود، لبخند زد. «گاهی خیال می‌کنم که تو هرگز وجود نداشته‌یی. دلم می‌خواهد به زودی ببینمت و» - در این جا كودك که مشغول خواندن بود، ابروهایش را درهم کشید - «بوت بکشم...»

شب، زن تنها در اتاق نشیمن نشسته بود و به موسیقی گوش می‌داد، مدام به يك صفحه :

«The Lefthanded Woman»

بادیگران

از يك حفرة زیر زمینی بیرون آمد  
بادیگران در يك ساندویچ فروشی غذا خورد  
بادیگران در يك نختشویخانه نشست  
اما يك بار تنها جلوی يك  
ویدئو روزنامه دیدمش

بادیگران از يك برج دفاتر اداری بیرون آمد  
بادیگران کنار يك  
دکه در بازار راه خود را گشود  
بادیگران دور يك میدان بازی بچه‌ها نشست  
اما يك بار از پشت يك پنجره  
تنها مشغول بازی شطرنج دیدمش

بادیگران روی يك چمن پارک دلاز کشید  
بادیگران در يك  
اتاق آئینه‌های دق خندید  
بادیگران در يك قطار وحشت فریاد زد  
وسپس دیدمش که تنها  
از میان رویاهایم قدم برمی‌داند



اما امروز در خانه‌ی دلبازم :  
گوشی تلفن به یک باره سر رفته  
مداد دلسمت چپ دفتر یاد داشت  
کنادش فنجان چای با دسته‌اش به طرف چپ  
کنادش سیب عوضی پوست کنده  
(تا به آخر پوست کنده نشده)  
پرده‌ها از سمت چپ کنادکشیده  
وکلید خانه در جیب چپ کت  
خودت را لودادی ، زن چیدست  
و یا این که می‌خواستی به من علامت بدهی ؟

دوست دادم در قاره‌پی بیگانه ببینمت  
چه در آنجا سر انجام در میان دیگران تنها خواهمت دید  
و تو در میان هزاران دیگری مرا خواهی دید  
و سرانجام به سوی هم خواهیم شتافت .

صبح، زن و کودک، نه بالباس مخصوص بالا رفتن از کوه، که  
چندان مرتفع نبود، از خانه بیرون رفتند . از میان کوچه‌های کنار سایر  
ویلاها گذشتند؛ یک بار کنار نمای عمارتی که تقریباً در همه جا  
بی پنجره بود، ایستادند، جلوی در قهوه‌یی رنگی که کنارش، در چپ  
و راست، دو فانوس با دیرک‌های سیاه قرار گرفته بودند، انگار که  
قرار است مقبره‌ی غول پیکری را تزئین کنند .

در کوره راه جنگلی‌یی باشیب ملایم قدم برداشتند ، در حالی  
که آفتاب از لابلای درختان فقط به صورت نوری رنگ پریده

می‌تابید . باخارج شدن از کوره راه، از تپه‌یی صعود کردند، از کنار حوض ماهی‌بی گذشتند که هنگام زمستان آبش را خالی کرده بودند . جلوی يك گورستان یهودیان در وسط جنگل توقف کردند که سنگ‌هاش تا نیمه در خاک فرو رفته بود . کمی بالاتر باد زوزه می‌کشید، با صدای بسیار زیری که گوش‌ها را تقریباً به درد می‌آورد . برف حالا به رنگ سفیدخالص بود، در حالی که پایین تر هنوز دانه‌های دوده روش پخش شده بود . به جای رد پای سنگ، حالا رد پای آهو به چشم می‌خورد . با گذشتن از لای درختان جوان جنگل از کوه بالا رفتند . پرندگان در همه جا می‌خسواندند . برف ذوب شده با صدای بلند در جویباری روان بود . از تنه‌ی بلوط‌ها شاخه‌های باریکی بیرون زده بود که روی آن‌ها تك و توك برگ‌های خشکی تکان می‌خورد؛ از درختان غان‌پوسته‌های سفید به شکل نوار آویزان بود، و می‌لرزید . از محوطه‌ی بی‌درختی گذشتند که در حاشیه‌ش آهوها به هم تنه می‌زدند؛ از درون قشر برف که چندان ضخیم نبود، توك خشك علف‌ها بیرون زده بود و در باد خم می‌شد .

هرچه بالاتر می‌رفتند ، هوا روشن‌تر می‌شد . صورت‌هاشان خراش برداشته و عرق کرده بود . بالا - راه خیلی طولانی نبود - در باد پناه يك صخره نشستند و از هیزم‌های خشك آتشی به پا کردند . اوایل بعد از ظهر بود؛ پای آتش نشسته بودند و از بالا به دشت نگاه می‌کردند، که در آن، گه‌گاه آفتاب در ماشین‌منعکس می‌شد و برق می‌زد . كودك قطب نما را در دست داشت . يك بار در آن پایین، شعله‌یی روشن و وسیع در در نقطه‌یی درخشید و پس از مدتی دوباره خاموش شد؛ پنجره‌یی

باز در میان بسیاری پنجره‌ی بسته .

هوا چنان سرد بود که ابرهای دودی که از آتش برمی‌خاست، هنوز از پشت باد پناه بیرون نیامده تکه‌تکه می‌شد و از بین می‌رفت. زن و کودک سیب زمینی‌هایی را می‌خوردند که در کیسه‌ی کوچکی همراه آورده ولای همیزم گذاخته سرخ کرده بودند؛ از یک ترموس هم قهوه‌ی داغ می‌نوشیدند. زن به طرف کودک روی بر گرداند که بی حرکت به دشت نگاه می‌کرد. پشتش را آهسته نوازش کرد، و کودک چنان خندید که انگار در این لحظه این تنها کاری بود که می‌توانست بکند .

زن پس از مدتی گفت: «یک بار در کنار دریانشته بودی و امواج را تماشامی کردی . یادت می‌آید؟»

کودک: «البته. هوا داشت تاریک می‌شد، اما من نمی‌خواستم از جام بلندشوم . شماها اوقاتتان تلخ شده بود، چون نمی‌توانستید به هتل برگردید . تو یک لباس سبز پوشیده بودی و یک بلوز سفید با سر آستین‌های توری و یک کلاه لبه پهن که آن را با دست محکم چسبیده بودی، چون باد می‌آمد. کنار این دریا صدف نبود، فقط قلوه سنگ‌های گرد بودند .»

زن: «وقتی شروع می‌کنی به یاد آوردن، من می‌ترسم که یک روز پیش مردم، رسوام کنی .»

کودک: «روز بعد برو نو از روی شوخی تو را با لباس و کفش توی دریا انداخت. کفش قهوه‌یی به پا کرده بودی، که با دکمه بسته می‌شد .»

زن: «این هم هنوز یادت است که چطور يك شب توی صندوق  
شن جلوی خانه، کاملاً ساکت به پشت دراز کشیده بودی؟»  
كودك: «یادم نیست.»

زن گفت: «پس حالا من همانی هستم که به باد میاورد. دست‌ها را  
گذاشته بودی پشت سرت و يك پات را خم کرده بودی. تابستان بود  
و يك شب کاملاً روشن، ماه پنهان بود و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند.  
و تو روی شن به پشت دراز کشیده بودی و بسا هیچ کس حرف  
نمی‌زدی.»

كودك پس از مدتی گفت: «شاید چون توی صندوق شن آنقدر  
آرام بود.»

فقط نگاه کردند و غذا خوردند. زن زد زیر خنده، سر تکان داد.  
سپس تعریف کرد: «سال پیش يك بار تابلویی از يك نقاش آمریکایی  
را دیدم، چهارده تا از يك مجموعه که از قرار، مراحل مصایب عیسی  
مسیح را نشان می‌دادند. می‌دانی، مثلاً این که چطور روی کوه زیتون  
خون عرق می‌کند، چطور شلاق می‌خورد، و غیره و غیره... این تابلوها  
اما فقط از پرده‌های سیاه و سفید تشکیل شده بودند، یک زمین سفید  
که از طول و عرض، نوارهایی سیاه از روش می‌گذشتند. مرحله‌ی  
یکی مانده به آخر - مصلوب شدن عیسی - تقریباً تماماً سیاه نقاشی  
شده بود، و آخری، جایی که عیسی را دهن می‌کنند همه‌چیز ناگهان کاملاً  
سفید بود. و حالا چیز غریبی را که اتفاق افتاد تعریف می‌کنم: از  
کنار این مجموعه می‌گذشتم، و وقتی به آخرین تابلو رسیدم، همانی

که کاملاً سفید بود ناگهان همان تابلویی که تمامش سیاه بود، دوباره بدون این که دیگر نگاهش کرده باشم، به حالتی لرزان جلوی چشمانم نمایان شد، برای چند لحظه، و آن وقت دوباره فقط تابلوی سفید را دیدم. «نگاه کردند، خوردند و نوشیدند. کودک سعی کرد سوت بزند، که از شدت سرما موفق نشد. زن گفت: «پیش از این که برویم، يك عكس برداریم.»

کودک از او عکس گرفت، با يك دوربین بدقیافه‌ی کهنه‌ی پولاروید. در عکس، زن از پایین دیده می‌شد در حالی که به پایین نگاه می‌کرد، در برابر آسمان؛ نوک درخت‌ها تقریباً دیگر در عکس نبودند. زن با حالتی که انگار وحشت کرده است گفت: «که بچه‌ها این‌طور اشخاص بالغ را می‌بینند.»

در حمام خانه رفت توی وان، کودک هم به دنبالش. هر دو تکیه دادند و چشمانشان را بستند. کودک گفت: «هنوز درختان روی کوه را می‌بینم.» از آب بخار بلند می‌شد. شهرک اکنون در هوای گرگ و میش گویی جزئی از جنگل بود که در آن پشت اوج می‌گرفت، و همین‌طور جزئی از آسمان تاریک و روشن. کودک در حمام سوت می‌زد، و زن نگاهش می‌کرد، تقریباً جدی.

شب، پای ماشین تحریر نشسته بود و به سرعت ماشین می‌کرد.

هنگام روز، در منطقه‌ی خرید مخصوص عابران پیاده‌ی آبادی، در میان دیگران راه می‌رفت، با يك کیسه‌ی پلاستیکی که چروک بود و چندین بار مورد استفاده قرار گرفته بود. در میان افراد جلوی روش برونو هم بود. زن دنبالش راه افتاد، در حالی که برونو به حرکت خود ادامه می‌داد. پس از مدتی، انگار تصادفی، روی برگرداند و زن فوری گفت: «در آن مغازه‌ی جلویی به تازگی يك پواور دیدم که گمانم به تو بخورد.» فوری بازوی برونو را گرفت و وارد مغازه شدند، که در آن يك زن فروشنده، در حالی که يك آدمک مانکن درویتربنی، پشت سرش ایستاده بود، با چشمان بسته نشسته بود، دستانش را که تا اندازه‌ی سرخ و چروکیده بودند، روی دامنش گذاشته بود و داشت استراحت می‌کرد؛ ابروانش را انگار برای تسکین درد در هم کشیده بود، در حالی که گوشه‌های دهانش به پایین آویزان بودند. هنگام ورود این دو نفر از جا بلند شد و در این حال صندلی را روی زمین انداخت؛ از روی يك چوب رختی که روی زمین افتاده بود، سکنجری خورد.

عطسه کرد و عینکی بر چشم گذاشت، دوباره عطسه کرد.  
زن، آهسته، انگار که دارد لداری می‌دهد، گفت: «هفته‌ی پیش يك پواور مردانه‌ی خاکستری از جنس کشمیر پشت ویتربنی دیدم.»  
زن فروشنده دريك قفسه با انگشتانش به جستجو پرداخت.  
زن، که از پشت شانهِ زن فروشنده تماشا می‌کرد، پواور را بیرون کشید و آن را برای امتحان کردن به برونو داد. از يك گوشه، جابجایی که روی زمین يك سبد قرار داشت، صدای فریاد بچه بلند شد. زن فروشنده گفت: «با سرمای که خورده‌ام جرات نمی‌کنم نزدیکش

بروم . « زن رفت و كودك را ساكت كرد، فقط با خم شدن روی سبد .  
برونو پولوور را پوشیده بود و به زن فروشنده نگاه می کرد ، که فقط  
شانه هاش را بالا انداخت و دماغش را مدتی بالا کشید . زن آهسته  
به برونو فهماند که پولوور را دیگر از تن در نیاورد . برونو خواست  
پول بدهد، اما زن سرش را تکان داد، به خودش اشاره کرد، به زن فروشنده  
يك اسکناس داد. زن صندوق خالی را نشان داد، وزن با همان لحن آهسته  
گفت که برای گرفتن مابقی پول فردا خواهد آمد . «ویا شما بیاید  
به دیدنم . آره، شما بیاید به دیدنم .» به سرعت نشانی ش را نوشت .  
«به گمانم با این نوزاد تنها باشید، نه؟ آدم سر حال میاید از این که در  
يك بوتیک کسی به غیر از يك شبح بزرگ کرده ببیند . ببخشید از این که  
طوری در باره ی شما حرف می زنم که انگار اجازه دارم، که انگار  
می توانم . »

وقتی بیرون می رفتند، زن فروشنده يك آئینه ی جیبی بیرون کشید  
و به خودش نگاه کرد، يك لوله ی اوکالیپتوس مخصوص سرماخوردگی  
زیر دماغش گرفت، آن را به لبانش مالید .

بیرون، زن به برونو گفت: « که تو هنوز زنده یی . »

برونو، تقریباً سر حال جواب داد: « در بعضی از بعد از ظهرها از این  
که هنوز وجود دارم متحیر می شوم . راستی دیروز متوجه شدم که دیگر  
روزهایی را که دارم بدون تو می گذرانم، نمی شمرم . » خندید: « خوابی  
دیدم که در آن همه، یکی بعد از دیگری، دیوانه می شدند . هر کس که

این بلا بر سرش نازل می‌شد، ظاهراً شروع می‌کرد از زندگی‌ش لذت ببرد، به طوری که ما بازماندگان ناراحتی و وجدان‌پیدا نمی‌کردیم. - شتفان سراغ مرا می‌گیرد؟»

زن در حالی که برچسب قیمت را از پشت پولوور می‌کند، گفت: «خب، زود بیا.» رفت، و برو نو هم از جهت مقابل دور شد.

در کافه یک روزنامه می‌خواند، و در این حال برای خود زیر لبی حرف می‌زد. هنر پیشه رسید و جلوش ایستاد: «سواری‌تان را شناختم، بیرون در پارکینگ.»

زن بدون غافلگیری نگاهش کرد و گفت: «پس از مدت‌ها، دوباره دارم یک روزنامه می‌خوانم. دیگر اصلاً نمی‌دانستم در دنیا چه خبر است. در چه ماهی هستیم؟»

هنر پیشه سر میز او نشست: «فوریه.»

«و در کدام قاره زندگی می‌کنیم؟»

«در یکی از میان دیگران.»

زن: «اسم هم دارید؟» هنر پیشه اسمش را گفت، سرش را کج کرد و خندید، گیللاس هارا روی میز به این طرف و آن طرف سرداد. سرانجام دوباره زن را نگاه کرد و گفت: «تا به حال هرگز دنبال زنی نیفتاده‌ام. چندین روز است که پی‌پی‌ی شما می‌گردم. صورتتان آنقدر ملایم است - که انگار همیشه از فانی بودن آدم آگاهید. اگر چیز احمقانه‌یی گفتم، مرا ببخشید.» سرش را تکان داد. «آخ، همه‌ش می‌خواهم همه چیز را رفع رجوع کنم. در روزهای اخیر از اشتیاق دیدنتان



نمی توانستم آرام بگیرم . خواهش می کنم اوقاتتان از دست من تلخ نشود . به نظر من خیلی آزاده میباید ، يك» - خندید « يك تصویر از حیات در صورتتان دارید . به جانم آتش انداخته بید . همه چیز در من به خاطر شما در تب و تاب است . شاید خیال کنید عقل از سرم پرید ، چون مدت ها است بیکارم ؟ اما حرفی نزنید . باید با من بیایید . تنهام نگذارید . می خواهم شما مال من باشید . چه موجودات از دست رفته یی تا به حال بودیم ، نه ؟ در يك ایستگاه تراموا خواندم که نوشته بودند : او دوستت دارد ، رستگارت می کند ، و من فوری به یاد شما افتادم : نه ، نه او ، ما هم را رستگار خواهیم کرد . می خواهم به هر طرف که نگاه می کنید ، مرا در برابرتان ببینید ، می خواهم همه جا شمارا احساس کنم ، با دست حس کنم که چگونه حرارت در شما بالامی رود ، حتا پیش از آن که لمستان کرده باشم . به من نخندید . وای که چه قدر دل داده تان هستم . دلم می خواهد با شما باشم ، همین حالا ، با تمام قدرت ، برای همیشه .»

بی حرکت رو به روی هم نشسته بودند ، هنرپیشه تقریباً عصبی به نظر می رسید ، سپس از کافه بیرون دوید . زن میان افراد دیگر نشسته بود ، بدون حرکت .

يك خط اتوبوس با روشنایی زیاد ، در حالی که فقط چند پیرزن در آن نشسته بودند ، در شب ، به دور میدان بزرگی چرخ زد و در تاریکی ناپدید شد ؛ دستگیره های خالی ، تکان منی خوردند .

زن و كودك هنگام غروب در اتاق نشیمن نشسته بودند و با استکان تاس مینداختند . در بیرون توفان به پا شده بود؛ درها را می لرزاند . گاهی دوتایی از بازی دست می کشیدند، تا گوش بدهند که چطور توفان زوزه می کشد .

تلفن زنگ زد، مدت ها . بالاخره كودك رفت سر تلفن و سپس گفت : «حوصله‌ی حرف زدن ندارم .» به زن : «برو نمی خواهد بیاید، باخانم معلم .» زن اشاره‌ی کرد تانشان دهد موافق است، و كودك توی گوشی تلفن گفت : «باشد، من بیدار می مانم .»

سپس ، در حالی که به بازی ادامه می دادند، صدای زنگ بلند شد، این بار زنگ در بود .

ناشر بیرون ایستاده بود و فوری به كودك که داشت در را باز می کرد گفت : «آن چیست که كوچك است ، چشمان خسته‌ی بی دارد و پس از تمام شدن برنامه‌ی كودكان به رختخواب نرفته است ؟» با قدم‌های بلند به طرف زن آمد و در آغوشش گرفت .

زن پرسید : «دوباره از پیش نویسنده‌ی از دست رفته‌تان میاید ؟»

ناشر : «نویسنده‌ی از دست رفته‌ی وجود ندارد . و هیچ وقت هم وجود نداشته .»

يك بطری شامپاین از جیب پالتو بیرون کشید و گفت چندتا دیگر هم در سواری دارد .

زن : « بگذارید راننده هم بیاید تو .»  
ناشر، پس از مكث کوتاهی، از لای در باز اشاره‌ی به راننده

گردد که ، پس از آن که پاهاش را خوب دم در پاك كرد، با درنگ داخل شد .

ناشر : « شما به يك گيلاس دعوت شده بید . »

زن : « و یا دوتا . »

زنگ در دوباره صدا کرد، و وقتی راننده در را باز کرد، زن فروشنده‌ی بوتيك پشت آن ایستاده بود ، لبخند زنان، بزرگ کرده . همه در اتاق نشیمن نشسته و ایستاده بودند، می نوشیدند . كودك هنوز تاس مینداخت . موسیقی . ناشر بی هدف جلوش را نگاه می کرد، سپس افراد را یکی یکی ورنه‌داز کرد ، ناگهان به نظر رسید که خوشحال شده است و گيلاس راننده را پر کرد . این بار دومر تبه تلفن بود که صدا کرد .

زن دوید به طرف آن، و فوری گفت : « خودتان هستيد، نه؟ - صداتان از همین نزدیکی میاید . در اتاقك تلفن سر نپش هستيد، صداتان به این جا می رسد . »

زنگ در به صدا در آمد، آن قدر کوتاه که انگار بیرون يك آشنا ایستاده است .

زن به دیگران باسر اشاره کرد که در را باز کنند، در حالی که خودش به حرف زدن توی گوشی تلفن ادامه می داد : « نه، تنها نیستم . صدایشان را که می شنوید . اما مهم نیست، بیاید . بیاید . »

از لای در باز، برونو و فرانسیسکا داخل شدند .

فرانسیسکا به زن گفت : « و ما فکرمی کردیم تنهاترین آدم روی

زمین را در این جا خواهیم دید . »

زن: «از این که امروز تصادفاً تنها نیستم معذرت می‌خواهم.»  
فرانسیسکا، به کودک: «من يك اسم دارم. بنابراین، وقتی که  
درباره‌ی من حرف می‌زنی، مثل همین الان پای تلفن، نگو خانم معلم.»  
ناشر: «پس من هم از حالا به بعد دیگر نمی‌خواهم ناشر باشم. من  
ارنست هستم.»

زن برونو را در آغوش گرفت.

ناشر داخل جمع شد و به فرانسیسکا گفت: «پس بیایید ما هم  
همدیگر را در آغوش بگیریم»، و بازو به دور کمر او انداخت.  
زن رفت جلوی در کنار کوچی که هنوز پیشه آهسته از آن  
پایین می‌آمد. گذاشت ساکت وارد شود.

برونو او را نگاه کرد و سپس گفت: «شما فاسقش هستید؟»

و سپس: «بازن من می‌خواهید، نه؟ دست کم خیالش را که دارید، نه؟»  
مانند چندی پیش در دفتر کارش، زلزله بود: «شما لابد یکی  
از آن کسانی هستید که يك سواری کهنه‌ی کوچک سوار  
می‌شوند و روی صندلی عقبش از این مجله‌های لختی سیاسی  
می‌ریزند؟»

زلزله بود: «کفش‌ها تان هم که کثیفند. اما دست کم موطلایی  
هستید. نکند که چشم‌های آبی هم داشته باشید؟» کماکان زلزله بود،  
اما ناگهان از تشنج افتاد. زن، آرام کنجی ایستاده بود.

برونو گفت: «می‌دانید، من همین طوری بدون قصد حرف

می‌زنم، بدون معنی.»

همه در اتاق نشیمن بودند. ناشر با زن فروشنده می‌رقصید.

راننده باز چند بطری شامپاین از توی ماشین آورد. سپس در حالی که گیلاسش را به گیلاس دیگران می‌زد، از سر تا ته اتاق را پیمود. کودک میان آنها روی زمین بازی می‌کرد. برونو و کنارش چنباتمه زد و نگاهش کرد.

کودک: «با من بازی می‌کنی؟»

برونو: «امشب نمی‌توانم بازی کنم.» کمی تاس انداخت و

گفت: «واقعاً امشب نمی‌توانم بازی کنم.»

زن فروشنده از ناشر جدا شد و خم شد تا تاس بیندازد، دوباره رقصید، و در فواصل با کودک تاس انداخت.

ناشر و فرانسیسکا، در حالی که گیلاس‌های پرشان را در دست داشتند، به دور یکدیگر چرخ زدند.

برونو در حمام ناخن‌های کودک را گرفت.

ناشر و فرانسیسکا در راهرو خندان از کنار هم عبور کردند. برونو کنار کودک ایستاده بود، که روی تخت دراز کشیده بود.

کودک گفت: «شماها همه به طرز غریبی ساکت هستید.» برونو هنوز همان جا ایستاده بود، فقط سرش را کج کرد، سپس چراغ را خاموش کرد.

با زن از راهرو گذشت و به طرف دیگران رفت. هنرپیشه آمد مقابلشان، و برونو باز روی شانه‌ی زن گذاشت، و دوباره برداشت. هنرپیشه به زن گفت که پی‌ش می‌گشته است.

همه در اتاق نشیمن نشسته بودند، کم‌حرف می‌زدند. مع‌ذلك به نظر می‌رسید که آنها مدام، بدون درخواست، به هم نزدیک‌تر

می شدند؛ و همین طور مدتی ماندند .

زن فروشنده سرش را عقب داد و گفت: «امروز چه روز بلندی بود . دیگر چشمی در سر نداشتم - فقط دو تا سوراخ توی سرم داشتم که می سوختند . حالا درد دارد فروکش می کند ، و من رفته رفته دارم دوباره چیزی می بینم .»

راننده که پهلوی او نشسته بود، چنان حرکتی کرد که انگار می-خواهد موهای او را بگیرد، سپس دستش را پایین آورد . ناشر جلوی زن فروشنده زانو زد و انگشتانش را تک تک بوسید . راننده عکس هایی را که از کیف بغلیش در آورده بود، به همه، یکی بعد از دیگری، نشان داد .

فرانسیسکا به زن فروشنده گفت: «چرا به عضویت يك حزب در نمی آید؟»

زن فروشنده فقط سکوت کرد و ناگهان فرانسیسکا را در آغوش گرفت، فرانسیسکا خودش را از آغوش او بیرون کشید و در حالی که به زن نگاه می کرد، گفت: «تنهایی، لوس ترین و مهوع ترین دردها را ایجاد می کند : ماهیت نداشتن را. آن وقت آدم به افرادی احتیاج پیدا می کند که به آدم یاد بدهند هنوز کاملاً فنا نشده است.»

راننده با حرارت سر تکان داد و به ناشر نگاه کرد ، او بسازوی خود را بلند کرد و گفت: «من که مخالفتی نکرده ام .»

زن فروشنده با آهنگ موسیقی زیر آب زه زمه کرد؛ سپس روی زمین دراز کشید و پاهاش را صاف کرد .

راننده با يك دفتر یادداشت آمد و شروع کرد قیافه ی همه را

بکشد .

فرانسیسکا خواست دهان باز کند، اما راننده گفت: «لطفاً تکان نخورید.» فرانسیسکا دهانش را دوباره بست .

همه سکوت کردند، نوشیدند، دوباره سکوت کردند .  
ناگهان همه باهم خندیدند.

برونو به هنرپیشه گفت: «می‌دانید سر جای من نشسته‌اید؟»  
هنرپیشه بلند شد تا صندلی را عوض کند . راننده که داشت نقاشی می‌کرد، به تندی گفت: «همان جا که هستید، بمانید.»  
برونو صندلی را از زیر هنرپیشه که داشت دوباره می‌نشست، کشید و او از پشت به زمین افتاد . هنرپیشه آهسته بلند شد، سپس، تا اندازه‌ی نامطمئن به طرف برونو آمد .  
راننده سعی کرد آن دورا که روی زمین می‌غلتیدند، از هم جدا کند .

زن فروشنده عینک بر چشم گذاشت .  
فرانسیسکا نگاهی با ناشر رد و بدل کرد، سپس تعریف کرد که در جنگ يك بار کشتی شکسته شده است .  
زن از پنجره بیرون را نگاه کرد، جایی که نوک درختان در باغ به شدت تکان می‌خورد .

راننده از سواری بایک صندوق کمک‌های اولیه برگشت .  
دست‌های آن دورا در دست هم گذاشت، در حالی که به آن دو اشاره می‌کرد در همین حالت بمانند، عقب‌عقب رفت، و تصویرشان را کشید . برونو و هنرپیشه چهره‌شان را درهم کشیدند و راننده فریاد

زد: «نخندید.»

برونو و هنرپیشه در حمام به اتفاق هم صورتشان را شستند .  
زن فروشنده و فرانسیسکا آمدند پیش آنها و با حوله خشکشان  
کردند .

راننده طرح تمام شده اش را به همه نشان داد .

زن و برونو در حیاط ایستاده بودند . برونو پس از مدتی  
پرسید : «آیا در این فاصله فهمیده‌یی که می‌خواهی در آینده چه وضعی  
داشته باشی؟»

زن جواب داد : «نه . يك بار برای يك آن زندگی آینده ام را  
کاملاً واضح در برابر خود دیدم، و آن وقت تا اعماق وجود لرزیدم .»  
ایستادند و آن پایین گاراژها را تماشا کردند، جایی که کیسه‌های  
پلاستیکی لیز می‌خوردند . از خیابان، زن مسن، بدون سگش، بالباس  
شب بلندی زیر پالتو، می‌گذشت، و فوری به آنها در آن بالا سلام کرد،  
باهر دو دست، با حالتی که انگار همه چیز را می‌داند ؛ آنها به اتفاق  
به سلامش جواب دادند .

زن پرسید آیا برونو باید فردا به دفتر برود یا نه .

برونو : «حرف این چیزها را حالا نزن .»

بازو به بازو از دری که به حیاط باز می‌شد، آمدند توی اتاق  
نشیمن، و راننده که داشت چیزی می‌نوشت، و آنها را نشان داد و  
فریاد زد : «به راستی که هنوز عشق وجود دارد .»

زن فروشنده ضربه‌یی به روی انگشت درازشده‌ی او زد و گفت :

« بچه خوابیده .»



راننده گفته‌اش را یواش‌تر تکرار کرد .

ناشر، در حالی که به صندلی راحتی فرانسیسکا تکیه داده بود چرتش برد، خوابید . فرانسیسکا محتاطانه بلند شد و دست راننده را گرفت تا با او بر قصد، گونه به گونه .

هنر پیشه آمد طرف زن که کنار پنجره ایستاده بود .

به اتفاق هم بیرون رانگاه کردند، که در آن جا آسمان توفانی بود با ستارگان کاملاً درخشان؛ و فضای پشت ستارگان هم هنوز درخشش داشت . پس از مدتی هنر پیشه گفت : « کهکشانی‌هایی چنان دور وجود دارند که نورشان ضعیف تر است از روشنایی پس زمینه‌ی آسمان شبانه - دلم می‌خواهد الان باشما جای دیگر باشم .»

زن بلافاصله جواب داد : « لطفاً روی من برنامه‌ریزی نکنید .»

هنر پیشه آن قدر او را نگاه کرد، تا این که او هم هنر پیشه را نگاه کرد . زن ناگهان تعریف کرد : « يك وقت در بیمارستان بستری بودم؛ در آنجا دیدم که چطور يك زن خیلی پیر، بیمار، و تاسر حدمرگت افسرده، پرستاری را که کنارش ایستاده بود، نوازش می‌کرد ، اما فقط ناخن انگشت شستش را، فقط مدام ناخن انگشت شستش را .»

هنوز به هم نگاه می‌کردند .

سرانجام هنر پیشه گفت : « در حالی که همین الان به هم نگاه می‌کردیم ، مواعقی که تا به حال در زندگی‌م وجود داشتند، به نظر می‌آید همچون دیوارهایی آمدند که مانع می‌شدند در شما دقیق شوم . يك دیوار بعد از دیگری، و در همین اثنا، در حالی که همین طور به شما نگاه می‌کردم ، حس کردم ، که چطور این مواعیق یکی بعد از دیگری

محو شدند و فقط شما باقی ماندید . حالا عاشقتان هستم . عاشقتان هستم .»

برونو بی حرکت نشسته بود، فقط می نوشید.

زن فروشنده جای راننده را گرفت و بافرانسیسکا رقصید . راننده کمی تلو تلو خورد، با برداشتن چند قدم سعی کرد اول به طرف یکی، بعد به طرف دیگری برود ؛ بالاخره در کنجی ایستاد .

برونو برای خود شعر می گفت :

« داد همچون پروانه‌ی که يك هواپیماست

منتها پروانه‌ی که به هیچ کجا نمی‌دود

و فقط به دور خود می‌چرخد .»

فرانسیسکا با شنیدن آن، هنگام رقص خنده‌اش گرفت.

هنرپیشه نگاهش را از پنجره به طرف برونو برگرداند که می پرسید،

آیا شعری که گفته قشنگک نبوده.

ناشر با چشمان بسته، با حالتی که انگار خودش را به خواب

زده است، جواب داد: «از آن برای تقویم بعدی انتشارات استفاده می.

کنم.» به راننده که مشغول نوشیدن بود، نگاه کرد: «شما که مستید.» بایک

حرکت بلند شد و گفت: «شمارامی برم به خانه. راستی خانه‌تان کجاست؟»

راننده: «باز هم بمانیم . فردا که به هر حال دیگر با من حرف

نمی‌زنید.»

ناشر: «مرا از کجا می‌شناسید؟»

زن فروشنده آمد پیش زن کنار پنجره و گفت: «من هم در اتاق

زیر شیروانی‌م اغلب زیر روزنه‌ی سقفی می ایستم، فقط به این خاطر

که ابرها را تماشا کنم . آن وقت احساس می کنم که هنوز زنده ام.»  
به ساعت نگاه کرد و زن بلافاصله رو کرد به ناشر که داشت در  
حالی که با فرانسیسکا می رقصید آهسته از کنارش می گذشت: «باید  
برود پیش بچه‌ش.»

ناشر جلوی فرانسیسکا دست زیر قلبش گذاشت، جلوی زن فروشنده  
کرنشی کرد .

خیلی جدی به زن گفت: «پس باز هم در روز روشن همدیگر  
را ندیدیم.»

رفتند به طرف در و راننده، سکندری خوران و در حالی که سوئیچ  
سواری را توی دست می چرخاند ، پشت سرشان به راه افتاد . ناشر  
سوئیچ را از دستش گرفت .

وقتی زن پشت سر آنها در را بست و به اتاق برگشت ،  
فرانسیسکا به تنهایی نشسته بود و موهای کوتاه طلایی‌ش را می کشید.  
زن با نگاه دنبال برونو و هنرپیشه گشت، و فرانسیسکا با اشاره به او  
فهماند که آنها پایین، توی زیر زمین هستند . موسیقی تمام شده بود،  
و صدای توپ پینگ‌پونگ شنیده می شد . فرانسیسکا و زن رو به  
روی یکدیگر نشسته بودند؛ باد صندلی‌های تاب‌خور را در حیاط تکان  
می داد .

فرانسیسکا: «زن فروشنده و نوزادش . و تو و بچه‌ات . و  
مدرسه هم فردا دوباره باز می شود . روی هم رفته بچه‌ها مرا به تنگ  
میاورند . گاهی در قیافه‌شان می بینم که می خواهند مرا بکشند، بسا  
صداهاشان ، با حرکاتشان . با همدیگر جیغ می زنند، از این طرف به آن

طرف می‌دوند، تا این‌که حالت خفقان به آدم دست می‌دهد، و آدم سرش به دوران می‌فتند. آخر آن‌ها چه نفعی برای آدم دارند؟»

زن که سرش را انگار به حالت تصدیق پایین آورده بود، پس از مدتی گفت: «شاید با بودنشان آدم بیش از نبودنشان امکان‌تعمق داشته باشد.»

فرانسیسکا کارت ویزیتی را در دست گرفت و گفت: «موقع رفتن، ناشرت نشانی‌ی‌خانه‌ش را به من داد.» بلند شد: «حالا حتا من هم می‌خواهم مدتی تنها باشم.»

زن دست به کمر او انداخت.

فرانسیسکا: «بهتر شد.»

لای در باز، پالتو به تن، گفت: «جاسوس‌هایی دارم که برام تعریف می‌کنند که تو با خودت حرف می‌زنی.»

زن: «می‌دانم. و از این با خود حرف زدن‌ها آنقدر خوشم می‌آید که زیاده روی می‌کنم.»

فرانسیسکا پس از يك مكث: «در را ببند. و الا سرم می‌خوری.» آهسته از کوچه بالا رفت، قدم به قدم، با سر خم شده، يك دستش را را به عقب داده بود، انگار که دارد گاری‌یی را پشت سر خود می‌کشد. زن رفت توی زیرزمین، جایی که هنرپیشه و برونو بودند. برونو: «ما آخری‌ها هستیم؟»

زن به علامت تصدیق سر تکان داد.

برونو: «فقط این دور را تا آخر بازی می‌کنیم.»

خیلی جدی بازی می‌کردند؛ در حالی که زن که برای دفع

سرمای اتاق بازوها را به هم گره زده بود، تماشاشان می کرد .  
سه نفری از پلکان بالا رفتند .

کنار رخت کن، برونو لباسش را پوشید، و هنرپیشه هم به دنبالش .  
چون پولوورش بی آستین بود، نزدیک بود سرش را بکنند توی سوارخ  
عوضی .

زن متوجه شد و لبخند زد .

در را باز کرد .

برونو پالتوش را پوشیده بود . هنرپیشه از او تبعیت کرد و  
به برونو گفت ، باسواری آمده است .

برونو مدتی به جلوی روی خود نگاه کرد و سپس جواب داد:

«خوب است . آخر من کمی عرق کرده ام .»

زن لای در ایستاده بود و تماشا می کرد چطور آن دو از کوچه  
بالا می رفتند .

آن‌ها ایستادند و کنار هم شامشیدند، پشت به او . وقتی به راهشان  
ادامه می دادند، هیچ کدام نمی خواستند در طرف راست باشند ، به  
طوری که مدام جاشان را عوض می کردند .

زن به خانه برگشت . در را بست و کلون پشتش را انداخت .

گیلاس‌ها و بطری‌ها را به آشپزخانه برد ، زیر سیگاری‌ها را خالی  
کرد، شست، صندلی‌ها را در اتاق نشیمن سر جای اولشان گذاشت،  
اتاق را هوا داد .

در اتاق بچه را باز کرد، که در آن کودک در خواب داشت غمت  
می زد، و در این حال يك ناخن پاش که برونو آن را بد گرفته بود،

ملافه‌ی رختخواب را خراش داد.

جلوی آئینه ایستاد و گفت: «خودت را لوندادی. و دیگر هیچ کس نمی‌تواند وادار به تسلیمت کند.»

در اتاق نشیمن نشسته بود، پاهایش را روی يك صندلی دیگر گذاشته بود، و طرح‌هایی را تماشا می‌کرد که راننده جا گذاشته بود. برای خود يك گیلاس و بسکی ریخت، آستین‌های پولوورش را بالا زد. لب‌خندی زد و استکان تاس را تکان داد؛ تکیه داد فقط ناخن‌های پاش را به حرکت در آورد. مدتی کاملاً آرام نشست، در حالی که مردمک چشمانش، که مدام مژه می‌زد، مرتباً بزرگ‌تر و تیره‌تر می‌شد؛ ناگهان بلند شد، يك مداد برداشت، يك ورق کاغذ و خودش شروع کرد به نقاشی: اول پاهایش را روی صندلی، سپس فضای پشتش را، پنجره را، وضع ستارگان را که در شب تغییر کرده بود، همه را نقاشی کرد. هر شییء را با تمام جزئیاتش. با استادی نقاشی نمی‌کرد، بل که لرزان و بدون مهارت، اما گاه و بیگاه موفق می‌شد چند خطی را با يك حرکت بکشد، که تقریباً استادانه می‌نمودند. ساعت‌ها گذشت، تا این که ورق کاغذ را به کناری نهاد. مدت‌ها نگاهش کرد، سپس به نقاشی ادامه داد.

در روز روشن، در حیاط در صندلی تاب خور نشسته بود. نوك درختان کاج در شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سرش که منعکسشان کرده بود، تکان می‌خورد. شروع کرد به تاب خوردن، بازوانش را بالا برد. لباس سبکی پوشیده بود، بدون پتو روی زانوانش.

« بدین گونه همه باهم، هر که به شیوه‌ی خویش، به زندگی  
روزمره ادامه می‌دادند، با و بدون تعمق؛ همه چیز گویی راه عادی  
خود را طی می‌کرد، مانند مواردی بیشمار که انسان، حتا هنگامی  
که همه چیز به بازی گرفته شده است، چنان به زندگی ادامه می‌دهد که  
گویی صحبت هیچ چیز در میان نیست.»  
(خویشاوندی‌های گزیده - گوته)

پاریس، زمستان و بهار ۱۹۷۶





ناسیونال سوسیالیسم از میان منفکران و شاعران آلمانی تنی چند از بزرگ - تربیشان را اغوا کرد (چون مارتین هایدگر و گونفرید بن) و دیگران را یا خاموش کرد و یا به جلای وطن واداشت. این آخری‌ها (از توماس و هاینریش مان گرفته تا برت برشت، و از هرمان هسه گرفته تا ارنست بلوچ) بدون کم‌ترین شباهتی به هم، شاید تنها یک وجه مشترک داشتند: این که می‌توانستند از پایداری در برابر فاشیسم برخوردار باشند - و همین خود آن‌ها را از میلیون‌ها آلمانی سوا می‌کرد، که چه از روی میل، چه با بی‌میلی، سال‌های منعادی را با هینلر سر کرده و دم برنیاورده بودند. نسل بعدی نویسندگان آلمانی از میان این توده‌ی چندین و چند میلیونی برخاستند. مهم - ترینشان تقریباً "بلافاصله پس از پایان جنگ دوم (در ۱۹۴۷) جمعیتی به نام "گروه ۴۷" تشکیل دادند (از جمله هاینریش بول، گونتر گراس، زیگفرید لنتس، اووه یونسون و مارتین والزر) و برآن شدند با طرح مسالهی گناه جمعی، نقش وجدان بیدار یک ملت را بازی کنند. ناسیونال سوسیالیسم، جنگ، ویرانی و تقسیم آلمان، سال‌های سال موضوع اصلی تقریباً "کلیهی رمان‌های آلمانی بود.

در کنار این نویسندگان اما رفته رفته اشخاصی قرار گرفتند که تجربه‌ی نلح سال‌های ۳۰ و ۴۰ را فقط از زبان پدرانشان شنیده بودند. جوانان نویسنده‌ی سال‌های شصت و هفتاد (چون ولف وندراچک، هانس زاورکروتنس، مارتین شپر، راینر ورسر فاسبندرو پتر هانتکه) مشکلات دیگری داشتند. هانتکه بارزترین نمونه‌ی این نسل است. او به‌ظاهر - برخلاف دیگران که اغلب نعهدات گوناگون سیاسی را در پسزمینه‌ی متون خود قرار می‌دهند - با جامعه‌ی خود کاری ندارد. درگیری او نحوه‌ی بیان است و نحوه‌ی عمل. هانتکه برای یافتن زبانی نو و برای رهایی از عمل به‌نام شگردهای ادبی متوسل می‌شود. نوشته‌های او به‌جز بازگویی تجارب روزمره نیستند، و از آن جا که این تجارب، تجربه‌هایی کلی‌اند و بازگویی‌شان غیرضروری می‌نماید، او به‌اشاره‌ی بی‌جهان اکتفا می‌کند (در مجموعه‌ی شعر "جهان درونی‌ی جهانی بیرونی‌ی جهان درونی). هانتکه اما در نمایشنامه‌هایش از این هم فراتر می‌رود. در آن‌ها "عملی تکرار نمی‌شود که در گذشته اتفاق افتاده باشد. در این‌جا تنها یک حالا وجود دارد و یک حالا و یک حالا... در این‌جا زمان نقشی بازی نمی‌کند. ما عملی را بازی نمی‌کنیم، بنابراین زمانی را بازی نمی‌کنیم. در این‌جا زمان، واقعی‌ست، چرا که از یک

کلام به کلام دیگر می‌رود... " (از نمایشنامه‌ی "دشنام به تماشاگر").

نمایشنامه‌های رادیویی او برای دستیابی به کوتاه‌ترین فاصله‌ی بین خود و شنونده - شنیدن مستقیم صدایی شناخته شده و جملاتی روزمره بدون لزوم به درک آن - تنها به صدا قناعت می‌کند، و از این طریق نمونه‌هایی برای امکان تحول این هنر به دست می‌دهد (مجموعه‌ی نمایشنامه‌های رادیویی "باد و دریا").

در قطعه‌های نثر و رمان‌های هانتکه ("معارفه‌ی عضو هیات مدیره"، "ترس دروازه‌بان در ۱۸ قدم"، "حرکت غلط") شخصیت‌های داستان برای گریز از عمل، گاه چنان تحرک خود را از دست می‌دهند که به صورت پیکره‌هایی جاندار درمی‌آیند (داستان کوتاه "آغاز جنگ") و یا چنان با محیط قطع رابطه می‌کنند که این قطع رابطه با محیط، به خصومتی با محیط تبدیل می‌شود و به جنون آدمکشی می‌انجامد. ("ترس دروازه‌بان در ۱۸ قدم"). گرایش به این همه سادگی است که سبب می‌شود فیلم تلویزیونی که او ساخته ("تذکره‌ی وقایع جاری") تمام عادات بصری را چنان درهم بریزد که، هرکس دلش می‌خواست، می‌توانست برنامه‌ی اخبار تلویزیون پس از نمایش فیلم را به عنوان دنباله‌ی تذکره‌ی وقایع جاری تماشا کند (به نوشته‌ی منتقد فیلم آلمانی، "هلموت کاراسک") و با کتاب خاطرات روزانه‌اش به نام "وزنه‌ی جهان" تنها به مجموعه‌ی قطور از واکنش‌های آنی در برابر حوادث روزمره یا اتفاقی مبدل شود - جملاتی کوتاه و بلند و گاه ناتمام بدون ارتباط منطقی با یکدیگر.

"پیوندهای گسسته" اجتماعی‌ترین رمان هانتکه است. قصه‌ی یک تنهایی ناگزیر است در جامعه‌ی که افرادش به هم بیگانه‌اند. گریز از این بیگانگی تلاشی است به عبث. در دنیایی شسته و رفته با ساختمان‌های سر به فلک کشیده، با فروشگاه‌های مدرن، با انجمن‌های روشنفکرانه و با آدم‌های خوب، هرکس در پیله‌ی که خود تنیده است گرفتار است.

پتر هانتکه در ۱۹۴۲ در "گریفن - کرنتن" متولد شده و در "گراتس" در رشته‌ی حقوق تحصیل کرده است. او به‌تأویب در پاریس و در جمهوری فدرال آلمان زندگی می‌کند. از رمان‌های او تا به حال "ترس دروازه‌بان در ۱۸ قدم" و "حرکت غلط" به‌وسیله‌ی ویم وندرس و "پیوندهای گسسته" به‌وسیله‌ی خود او به‌فیلم برگردانده شده‌اند.

